

بسم الله الرحمن الرحيم

نزدیک میدون ونک بود ای بابا دوباره گشت گذاشته بودن که اعصابش بهم ریخت  
دوباره شد شایسته نفیسی دختر کوچیک حاج اقا نفیسی معتمد محل و از تجار معروف بازار فرش  
فروش ها

پوزخند پلیدانه ای زد و با خودش فکر کرد اگه الان حاج بابا تو این لباس میدیدش حتما سکت  
هرو میزد

یه مانتو تنگ و کوتاه ابی کاربنی تنش بود با یه شال ابی

خودشو سریع به گوشه ای رسوند و چادرشو از توی کیفش در آورد و سرش کرد و شد همون  
شایسته ی نفیسی

نگاهش به همون نگاه خشن همیشگی افتاد که با اون لباس نظامی و اخم همیشگی کنار ماشین  
ون ایستاده بود

بدون توجه به اون چشمایی مشکی که انگار میخواست از روی چهره تا ته ذهن ادمو بخونه  
گذشت و سوار بی ار تی شد و به طرف تجریش رفت

---

امروز با بهراد قرار داشت تازه دو هفته بود با هم دوست شده بودن پسر باحالی بود صد البته  
میتونست پزشو به دوستاش بده

یه بی ام و کروک نوک مدادی زیر پاش بود قیافشم هی بدک نبود

تجربیش پیاده شد چادرشو تا کرد و توی کیفش گذاشت رژلبشو تجدید کرد و به سمت هیوا رفت

بهراد روی صندلی نشسته بود و نگاهش میکرد

براش دست تکون داد و به سمت میزش رفت

شایسته: سلام خوبی؟ ببخشید دیر نکردم که

بهراد دستشو به گرمی فشرد و گفت: نه عزیزم منم تازه رسیدم چی میخوری بگم بیارن؟

شایسته: اوووووم خوب من که خودت میدونی گلم پیتزای قارچ و گوشت

بهراد به سمت صندوق رفت تا سفارشاشون رو بگه

شایسته سرشو برگردوند و دنبال تانیا و سوگل دوستای دانشکده ش گشت

دیروز یواشکی حرفاشونو شنیده بود و میدونست امروز قراره دو تایی بیان هیوا

اونم از قصد با بهراد اینجا قرار گذاشته بود تا حسابی دماغ این دو تا دختر پر فیس افاده رو

بسوزونه

حالش از جفتشون بهم میخورد هر هفته راجع به دوست پسرای رنگارنگشون حرف میزدن

ولی اون یه اصلی برای خودش داشت تا زمانی که با یکی بود با همون میموند تا باهاش بهم بزنه

ناخود آگاه یاد سودابه افتاد که هفته پیش چه بلایی سرش اومده بود

با دوست پسرش توی کافی شاپ نشسته بودن که سامان اون یکی دوستش وارد کافی شاپ

میشه و بقیه ماجرا

هنوزم از یادآوری موضوع خندش میگرفت نمیدونست این چه کاریه اینا میکنن اخه انقدر استرس به جون خودشون میخرن

بهراد برگشت و رو به روش نشست در حال صحبت بود که سوگل و تانیا طبق عادت همیشگیشون که همون فوضولی بود به سمتشون اومدن

سوگل: به به سلام شایسته خانم معرفی نمیکنی؟

شایسته نازی به صداش داد و گفت: سلام بچه ها شما هم اینجا هستید که ایشون بهراد هستن دوست بنده

بهراد با دخترا خوش بشی کرد و دخترا به سمت میزشون رفتن در حالی که نگاه حسرت بارشون به اون دو تا بود و غر غر زیر لبی که میگفتن: خوش شانسی چه هلویی تور کرده

ناهارو با بهراد خورد باید زود برمیگشت خونه امروز خونشون دوره بود مامانش بیچارش میکرد اگه دیر میرسید

حالش از این دوره ها بهم میخورد بیشتر شبیه مجلس مد و لباس بود و بعد هر بار مراسم کلی خواستگار بود که براش پیدا میشد

اسم خودشونو گذاشته بودن مسلمون میشستن قران دور میکردن و بعد پایان مراسم بحث غیبتا داغ میشد

با چهره ی درهم سوار اتوبوس شد که برگرده

با این همه پولو پله حاجی یه ماشین فکستنی براش نمیخرید زیر پای فرهاد و فرزین بهترین و مدل روز ترین ماشینا بود اما اون به جرم دختر بودن و اینکه حاجی اعتقادی به رانندگی خانوم ها نداشت باید همیشه پیاده گز میکرد

دیگه نزدیک خونه بود همیشه حرصش درمیومد خونشون توی یکی از محل های قدیمی تهران بود

یه خونه ی قدیمی با یه باغ بزرگ

---

ولی شایسته اصلا اون جا رو دوست نداشت به نظرش بی کلاس میومد نمیتونست درک کنه صفا و صمیمیتش کجا بود که دائما مادرش از اون دم میزد

کسی چه میدونست شاید مرد سالاری حاج بابا رو منظورش بود یا شایدم قلدار بازی های بی وقفه ی فرهاد و فرزین

خنده ی کوتاهی کرد و با خودش زمزمه کرد شایدم شکوفه ی چاپلوس

شکوفه خواهر بزرگش بود و صد البته دختر خوب و خانم و سر به زیر خانواده نفیسی

سه سال پیش ازدواج کرده بود و شوهرشم لنگه ی خودش

پوزخندی زد و یاد اقای شاکری دامادشون افتاد یکی مثل باباش از همون خشک مقدسا

هر وقت که شایسته رو میدید سرشو پایین مینداخت و غلیظ تر ذکر میگفت

شایسته هم همیشه با خودش زمزمه میکرد: خوب مردک نمیتونی جلوی هوس و نفستو بگیری  
نیا اینجا

تو همین فکر بود که یه چیز جالب دیگه به ذهنش رسید شایدم با خودش فکر میکنه من معشوقه ی شیطانم

از حرف خودش بی محابا خندید و به نگاه چپ چپ خانوم ها و اقایونی که توی اتوبوس نشسته بودن هم توجهی نکرد

از توی کیفش دو تا اداس توی دهنش انداخت و به طرز فجیحی شروع به جویدن کرد

هندزفریشو توی گوشش گذاشت و یکی از اون اهنگ های به قول گفتنی مبتذلشو گذاشت و شروع به گوش دادن کرد اها ساسی مانکن

چشماشو بسته بود و با ریتم تند اهنگ سرش هم ناخود آگاه تگون میخورد

میدونست ایستگاه بعدی پارک سر کوچشونه جایی که اون قرار بود تغییر چهره بده

---

از اتوبوس پایین اومد و به سمت دستشویی پارک رفت دیگه خودشم حالش از این مسخره بازی  
همیشگیس بهم میخورد

حرف سونیا مدام تو گوشش زنگ میخورد : دختر تو دیونه ای از اون زندان خودتو خلاص کن دو  
تایی میریم امریکا زندگی میکنیم تو این کشور بودن یعنی اسیر بودن زندونی بودن قایم موشک  
بازی.....

نمیدونست شایدم حق با سونی بود ولی نه تا این حدم پر دل و جرات نشده بود که به فرار فکر  
کنه

هنوزم یه کوچولو به اعتبار حاجی فکر میکرد بلاخره هرچی که بود باباش بود و نمیخواست جلوی  
دوست و آشنا سکه ی یه پولش کنه

مانتوشو در آورد و همون مانتوی مشکی گله گشاد سادشو تنش کرد اخه تو خانواده نمیپسندیدن  
دختر لباس رنگی بیوشه و جلب توجه کنه

مانتو ایی کاربنیشو توی کیفش همون جایی که جاساز درست کرده بود گذاشت و شالشو در آورد  
و مقنعضو پوشید

ارایششم همه رو پاک کرد توی ایینه نگاهی به خودش انداخت حالا شده بود شایسته ۲

چادرشو سرش کرد و به سمت خونه راه افتاد

کلید انداخت و وارد خونه شد کلافه سرشو تکون داد حال و اعصاب این همه ادم رو نداشت

یه راست به سمت اتاقش رفت که صدای مامانش سر جاش نگهش داشت

محبوبه خانم: به به شایسته خانم چه عجب تشریف فرما شدی بدو دست بجنبون دختر من دست  
تنها با این همه مهمون چی کار کنم ؟

شایسته: به من چه مادر من من یکی حال و حوصله ی این خاله خان باجی بازی های شما رو ندارم  
شکوفه خانم که هستن

محبوبه خانم اخمی کرد و گفت: برو بچه انقدر زبون درازی نکن

---

بعد از آن تر گفت: خانم زمانی هم او آمده اون لباس ابی فیروزه ایتو پوشی ها

شایسته ایش بلندی کرد و توی اتاقش رفت

بیشتر شبیه سالن مد بود تا مجلس ختم قران

دلش برای مظلومیت قران سوخت انگار برای بعضی ها فقط واسه دو چیز افریده شده بود

۱- وقتی یکی میمرد صداشو قرانو تا ته زیاد زیاد میکردن

۲- تو همین مجلسایی که مامانش اینا دم به ساعت میگرفتن همه میومدن البته بیشتر باشون فقط

به لباساشون و جواهراتشون میرسیدن و اینکه هر دفعه یکی رو بورس بود حالا این وسطایه

قرانی رو هم به زبان عربی با لحن های عجیب و غریب میخواندن بدون اینکه اصلا بفهمن معنی

این ایه چیه یا اصلا خداوند توی این ایه ازشون چی میخواد

سری تکون داد و زیر لب گفت: همش تظاهر همش ریا

لباسشو پوشید و با ناراحتی وارد اون جمع کذایی شد پذیرایی میکرد در حالی که پوزخند روی

لباش بود و به حالت خانم ها نگاه میکرد

به سوری خانم رفیق فاب مامانش که در حال صحبت با خانم محبی بود نگاه کرد خودش گرفته

بود

دائما دستشو تکون میداد و سعی میکرد النگوی پهن جدیدی که خریده بود رو نشونش بده

بلاخره هم موفق شد چون خانم محبی دائما ازش تعریف و تمجید کرد

گوشه ی اتاق نشسته بود و همراه بقیه قران رو میخواند سعی میکرد حداقل خودش از اون افرادی

نباشه که فقط بلدن حرف بزنین پس سعی کرد تا اخر به معنی آیات دقیقا توجه کنه

بلاخره مراسم تموم شد و حالا نوبت پذیرایی بود تو نخ همه رفته بود انگار نه انگار که همین الان

توی قران خوندن که کسی که غیبت میکنه انگار گوشت برادر مرده اش رو میخوره

دیگه طاقت نیورد و به سمت اتاقش رفت و بی خیال همه ی دنیا شروع به اس ام اس بازی با بهراد

کرد

\*\*

امیر حسین

توی فکر خودش غرق بود هنوزم نمیتونست بفهمه چرا اون دختر اینجوریه

چند باری دیده بودش که بلافاصله بعد دیدن ماشین گشت سریع تغییر چهره میده

خودشم نمیدونست تو نگاه اون چی دیده که انقدر فکرشو درگیر کرده بود فقط میدونست عادت

کرده یکشنبه ها به جای کمالی گشت وای میستاد وگرنه خودش به این کار علاقه ای نداشت

اعصابش دوباره بهم ریخت یاد رها ولش نمیکرد دوباره دستاش مشت شد و روی میز فرود اومد و

گفت: لعنتی

سامان وارد اتاق شد

سامان: چیه امیر چته باز دوباره امپر چسپوندی چرا؟

امیر حسین: هیچی کاری داشتی؟

سامان: اره یه بازرسی داریم سرکرد دستور داده بریم آماده ای

شقیقه هاشو با دستت فشار داد و گفت: بریم

وسایلاشونو از روی میز برداشتند و به سمت بیرون راه افتادن

محبوبه خانم: شایسته شایسته کجایی تو از پا در اومدم دختر به خدا کلفت کم تر من کار میکنه

پاشو بیا واسه حاج بابات یه شربت درست کن

شایسته با رخوت از جاش بلند شد ولی فکر فردا از سرش بیرون نمیرفت قرار بود با بچه ها و

دوستاشون برن دربند البته لازمه ی این کار پیچوندن دو تا از کلاسای صبحش بود

وارد اشپزخونه شد و بی حوصله شربت بهار نارنجی درست کرد و توی سینی گذاشت

موهای بلندش رو از روی صورتش کنار زد و وارد پذیرایی شد

حاج بابا مثل همیشه روی مبل نشسته بود و با تسبیح شاه مقصودیش ذکر میگفت

نمیدونست چرا هیچ وقت اخم گره ابروهای حاجی باز نمیشه؟

ناخوداگاه یاد عمو رضا افتاد و دوباره دلش گرفت

هفته پیش توی مهمونی همیشگی آخر هفته شون که همه میومدن عمو تازه رسیده بود کنار دخترش نشست و به گرمی دستاشو گرفت و صورتشو بوسید و دستاشو دور گردنش انداخت و گفت: دختر گل بابا چطوره؟ دانشگاه خوب پیش میره؟

فاطمه: ممنون بابایی اره خوبه

عمو که نگاه پر حسرت شایسته رو دید لبخند پر مهربی زد و گفت: شایسته خانم گل ما چطوره؟

شایسته با بغض فرو خورده که حالا دیگه به خشم و شعله ی انتقام تبدیل شده بود و با لبخند کذایی روی لبش جواب داد: مرسی عمو خوبیم میگذرونیم

تو فکر خودش غرق بود که فرزین یه پس گردنی بهش زد و با تشر گفت: چته؟ کجایی تو؟ دو ساعته مثل مجسمه و ایستادی این وسط خوب گرم شد شربت حاجی

شایسته اخم غلیظی کرد و گفت: داشتم دنبال فوضول خونه میگشتم که خدا رو شکر پیدا شد

طبق معمول گیس و گیس کشی با فرزین داشتن و شایسته با قهر به سمت اتاقش رفت

توی وسایل ممنوعش گشت و مانتوی مشکی فوق تنگش که اندام زیباشو سخاوتمندانه به نمایش میگذاشت رو انتخاب کرد روسری ساتن مشکی که دورش نوار دوزی طلایی داشت رو هم برداشت و توی کیفش جاساز کرد و خوابید

صبح دوباره همون بساط همیشگی رو داشت

وارد پارک میشد و بعد تغییر چهره برمیگشت با بی ار تی خودشو به تجریش رسوند و سوار ماشین بهراد شد و اونم با سرعت حرکت کرد

بهراد: چه خوشتیپ کردی امروز؟

---



شایسته : مرسی نظر لطف‌تونه

بهراد: خوب خانم خوشگله از این لبای ناز صورتی که این جووری داره دلبری میکنه چی به ما میرسه؟

شایسته اخمی کرد و گفت: این که از دیدنشون لذت ببری

بهراد خنده ی بلندی کرد و ته دلش به این همه حاضر جوابی احسنت گفت تو این چند ماه این اولین دختری بود که هیچ رقمه پا نمیداد و فقط همه ی حرفشون در حد همین رفت و امد ها بود

شایسته تا امروز به هیچ پسری اجازه نداده بود بخواد پاشو از گلیمش دراز تر بکنه

بلاخره به در بند رسیدند دو تایی به سمت رستوران مورد نظر رسیدند و نشستند

صدای خنده و شادیشون تمام فضا رو پر کرده بود که نگاه شایسته به همون چشمای خشمگین همیشگی افتاد که با عصبانیت بهش نگاه میکنه

خنده از روی لباش محو شد و ناخوداگاه روسریشو جلو تر کشید ولی به خاطر سر بودن دائمی روسریش بازم عقب میرفت

شایسته مات و مبهوت اون نگاه بود و امیر حسین با خشمی اشکار به اون اشنای همیشگی نگاه میکرد

توی دلش احساس میکرد سال های زیادیه که این دختر و میشناسه ولی نمیتونست رابطه ی منطقی بین اون و ذهنش پیدا کنه

ناخود اگاه بلند شد و به سمت اونا رفت

خودشم نمیدونست داره چی کار میکنه چون امروز کلا مرخصی تشویقی بود

جلوی تختشون ایستاد و با اخم به تک تک شون خیره شد

بهراد خنده اش رو خورد و رو به امیر حسین با لحن حق به جانبی گفت:فرمایش؟ نگاه داره؟

شایسته با ترس نگاه میکرد و روسربشو تا آخرین حد ممکن جلو کشید و اروم کنار گوش بهراد گفت: چیزی نگو گشته؟

بهراد با تعجب نگاهش کرد

امیر حسین: خانم ها و آقایون با هم چه نسبتی دارن؟

شایسته رسماً قبض روح شده بود آگه پای خانوادش به این قضیه باز میشد بی چاره میشد پوست تنشو میکنند هم حاجی هم فرهاد و فرزین

بهراد چشماشو تنگ کرد و گفت: اولاً شما؟ دوما ربطی در هر صورت به شما نداره

امیر خونسردانه کارت شناساییشو در آورد و نشون داد

حالا رنگ از رخ همه به وضوح پریده بود

بهراد: جناب سروان نشستن و چایی خوردن جرمه؟

بعد پوز خندی زد و گفت: اصولاً تو این کشور همه چی جرمه شما بگو ما الان داریم چه کار خلاف شرعی میکنیم خدای نکرده من تو جمع خانم رو بوسیدم یا نه کار بی ادبی دیگه ای کردم شما بگید والا

بعد بی توجه به حضور امیر حسین پک خونسردانه پک محکم تری به قلیونش زد

امیر با خشم کنترل شده رو به بهراد گفت: امروز بی خیالت میشم ولی اینو بدون زبون دراز

در حالی که انگشت اشاره شو به علامت تهدید جلوش تکون میداد گفت: آگه یه بار دیگه ببینمت یا گیرم بیفتی بلایی سرت میارم که تا عمر داری یادت نره کوچولو

دیگه منتظر نموند که بهراد سر کل کل رو با هاش باز کنه و پیش سامان برگشت و جایی نشست که مستقیماً به شایسته احاطه داشته باشه

سامان: چته امیر چی کار داری به مردم یه امروز هم دست بر نمیداری؟

جواب امیر همچنان سکوت بود و فکر میکرد که شایسته رو کجا دیده

بلاخره چایی خوردنشون تموم شد و شایسته همراه بقیه از جاشون بلند شدن که برن  
شایسته روسریشو روی سرش مرتب کرد و با بقیه راه افتاد ولی خودشم نمیدونست چرا توی  
لحظه ی آخر برگشت و نگاهی به امیر حسین انداخت  
به سمت دستشویی رفتن و روسریشو با مقنعه عوض کرد تا با بچه ها برگردن دانشگاه  
بهراد: مرتیکه ی نخود اش انگار این مملکت فقط واسه امثال ایناست الکی به همه چی گیر میدن  
اصلا یکی نیست بهش بگه به تو نسبت ما با هم چیه  
شایسته: وای داشتم قبض روح میشدم بهراد چقدر کل کل کردی با طرف ؟ اگه میبردتمون اگاهی  
بی چاره بودیم

بهراد: منو دست کم گرفتی خانوم خانوما اگه قرار بود وا بدم که تا حالا ده دفعه گرفته بودنم  
شایسته نیش خندی زد و گفت: اره میدونم نمیخواه سوابق درخشان تو به رخ بکشی

بهراد: ای ای خانم حسود

جلوی در دانشگاه نگه داشت و شایسته با غرور از بی ام و بهراد پیاده شد و زیر نگاه حسرت بار  
دختر وارد دانشکده شد

ساعت ۵ خسته و کوفته وارد خونه شد و با شنیدن صدای خندون شکوفه توی ته دلش غر غر  
کرد و به سمت جمع رفت

نگاهش به حاجی و آقای شاکری افتاد که طبق معمول راجع به بازار حرف میزدن

به همه سلام کرد و به سمت اتاقش رفت لباساشو عوض کرد حوصله ی داد و بیداد مامانشو  
نداشت و به سمت اشپزخونه رفت

شکوفه: به به شایسته خانم چه عجب ما شما رو زیارت کردیم

شایسته: وا شکوفه جون شما که یه سره این جا تلیپی دیگه هر روز ما رو میبینی

---

شکوفه: مامان خانم این دختر تو ادب کن بعدشم این چه ریختیه واسه خودت ساختی ؟ چند بار  
گفتم ابروها تو انقدر نازک نکن صورتت از بس ارایش داشت جلوی منصور ابروم رفت  
شایسته: اولا خوب نگاه کن فقط یه پنکیک دارم خیلی بهتر از بعضی هام که زیر چادر چشماشون  
انقدر مداد و ریمیل و خط چشم داره از سه متری فلاشر میزنه دوما به شوهر جونت یاد بده به  
نامحرم نگاه نکنه

شکوفه: ااا مامان ببینش بگو بنده دهنشو

مامان: بس کن دختره ی خیره سر ساکت شو بچه

شایسته زیر لب غر غری کرد و بیرون رفت و با خودش فکر میکرد انگار شکوفه خانم یادش رفته  
انقدر زیر چادر ارایش داره که ادم حالش بد میشه

زمان اذان مغرب بود گوشه ی خونه نشست و به رقابت با حال بین منصور خان و حاجی نگاه کرد  
منصور خان: حاجی بفرمایید جلو ما از حضورتون بهره ببریم

حاجی: این چه حرفیه ما لایق نیستیم بابا

شایسته با خودش فکر کرد الان منصور خان باید بگه : ای بابا حاجی بند کفشتیم گره بزن خفه  
شیم

بلاخره کنار هم ایستادن تا نماز بخونن حالا دور دوم مسابقات شروع شد

کی عربیش غلیط تره کی بیشتر سجده و قنوتشو طول میده و مهم تر اینکه کی بیشتر ولظالیین  
رو میکشه

دیگه حوصله ی این مسخره بازیهاشون رو نداشت و با خودش فکر میکرد: الان حاجی و منصور  
خان اصلا معنی نماز رو میفهمن کاش به جای عربی یه کوچولو به فارسیش هم توجه میکردن و با  
خودش زمزمه کرد پس حضور قلب چی میشه؟؟؟؟؟؟؟؟

روی تختش دراز کشیده بود و به اتفاق های امروز فکر میکرد و به اون پسر نمیدونست چرا اینقدر  
ازش میترسید

توی حیاط دانشکده نشسته بود و با سمیه و خاطره چایی میخوردن که بهراد زنگ زد

شایسته: سلام چطوری؟

بهراد: سلام عروسک تو چطوری؟ کجایی انقدر صدای خنده میاد؟

شایسته: تو حیاط دانشکده با بچه ها چطور مگه؟

بهراد: راستش امشب یه مهمونی قراره بزرگ بشه خونه شایان دوستم منم دلم میخواد تو همراهم

باشی

شایسته: چه ساعتی هست حالا؟

بهراد: ۶ عصر به بعد

شایسته: فکر نکنم بتونم پیام ولی اگه شد خبر میدم

بهراد: باشه عزیزم ولی سعی کن حتما بتونی بیای خداحافظ گلم

شایسته: باشه خداحافظ

توی فکر فرو رفت خیلی دلش میخواست بره ولی مگه میشد؟ چه جوری میخواست مهمونی

امشب رو بیچونه

بعد خودش به خودش پس گردنی زد اخه ای کیو میزارن تو ۶ شب به بعد خونه نباشی

امشب قرار بود برای حاجی مهمون بیاد و از فامیل های منصور خان بودن انگار قرار بود تو یه

پروژه کاری باهم شریک بشن

حاجی هم واسه ریختن رفاقت بیشتر طرفو شام با خانواده دعوت کرده بود

ساعت حدود ۳ بود که رسید خونه نمیدونست چه خبره باز که شکوفه و مامانش در حال پیچ پیچ

بودن وارد اشپزخونه که شد جفتشون ساکت شدن

کلی گوشت قربونی بسته بندی شده رو میز بود و شاید نزدیک ۴ مدل غذا روی گاز

شایسته: سلام مگه اینا امشب چند نفرن؟ این همه گوشت واسه چیه؟

مامان: سلام مادر ۴ نفرن زود باش لباساتو عوض کن بیا منو و شکوفه دست تنهائیم

شایسته: نگفتی این همه گوشت واسه چیه؟

مامان: هیچی مادر جان فرهاد امروز تونسته یه معامله ی درست و حسابی رو جوش بده باباتم

واسه اینکه چشم نخوره واسش یه گوسفند زده زمین

شایسته پوزخندی زد و سری تکون داد و بیرون رفت حالش از این همه تبعیض بهم میخورد

فرهاد و فرزین بعد دوسال درجا زدن پشت کنکور اخر جفتشون قید درسو زدنو وارد محیط کار

شدن و با حاجی رفتن بازار

یاد خودش افتاد تو یکی از بهترین دانشگاهای تهران قبول شد حاجی یه تشویق خشک و خالی

که نکرد هیچی تازه اجازه هم نمیداد بره دانشگاه و اعتقاد داشت دختر که بالاخره میخواد بچه

داری و شوهر داری بکنه درس به چه دردش میخوره

عمو رضا بالاخره راضیش کرده بود که بزاره شایسته بره دانشگاه

حالا اقا فرهاد زحمت کشیده بود یه معامله جوش داده بود چه باحال گوسفند زده بودن زمین

بالاخره پسر بود دیگه پسر پسر قند عسل

یه بولیز شلوار تنش کرد و موهای بلندش رو با یه گیره بست و وارد اشپزخونه شد

مامان و شکوفه در حال سبزی پاک کردن بودن البته به همراه چاشنی همیشگی یا همون غیبت

مامان: دیدی دیروز تو مراسم خانم شهیدی خواهر شوهرشو چه فیس و افاده ای میومد اه اه اه

حالم بد شد

شکوفه: اره والا زنیکه ی از خود راضی

سری تکون داد و گفت: لطفا غیبت بسه کنید بگید من چی کار کنم؟

مامان: ظرفارو جمع کن زبون دراز

---

مامان: شکوفه این گوشت واسه زهرا خانم این برای خانم عظیمی این برای مادر شوهرت

خواست ادامه بده که شایسته حرفشو قطع کرد

شایسته مامان جون تمام اینایی که گفتمی وضعشون از ما توپ تره گوشت قربونی به چه دردشون  
میخوره؟؟؟ گوشت قربونی را باید به کسی بدی که نیازمنده

شکوفه: این فوضولی ها به تو نیومده بچه کارتو بکن

شایسته زیر لب زمزمه کرد: فقط ریا و تظاهر . سری تکون داد

ساعت حدود ۶ بود که به بهراد زنگ زد و خبر داد که نمیتونه بیاد

یه زیر سارافونی مشکی بایه سارافون قلاب دوزی شده ی مشکی پوشید

روسری ساتن مشکیشم لبنانی بست

زنگ خونه هم زده شد صدای احوال پرسى ها بلند شد

وارد اشپزخونه شد و چایی ریخت و وارد جمه شد ولی سر جاش میخکوب شد اصلا نمیتونست  
تکون بخوره .....

مات و مبهوت به اون نگاه خشن و مشکی همیشگی نگاه میکرد

اب دهنشو به سختی قورت داد و با دستای لرزون چایی رو تعارف کرد نگاه غریبه هنوز بهش  
جستجو گر بود

اروم کنار شکوفه نشست ولی لرزش دستاش دست خودش نبود اگه حرفی راجع به اون روز میزد  
باید فاتحه ی خودمشو میخوند

سرشو تا پایین ترین حد ممکن پایین انداخته بود تا چشمش بهش نیفته

حاجی: خوب آقای صداری این اقا پسر تون چند ساله ؟ چی کاره هستش؟ حالا

صداری: دست بوسه حاج اقا ۲۵ سالشه پلیس اداره ی آگاهی

حاجی: ماشالله چقدر هم برازندس خدا براتون نگهش داره

صدرایی: نظر لطفونه

شایسته عذر خواهی کرد و از جمع جدا شد و به اتاق خودش پناه برد گر گرفته بود یعنی اون  
یادش مونده بود؟

البته قیافه ی شایسته بیرون و داخل خونه زمین تا اسمون فرق میکرد اصلا بیرون از این خانواده  
اون یه ادم دیگه ای بود

امیر حسین شدیداً توی فکر فرو رفته بود احساس میکرد این دختری که دیده ولی نمیدونست  
کجا؟

صحبت باباش و حاجی گل انداخته بود و اون هنوز توی فکر بود یه دفعه یادش اومد ارههههههه  
خودش بود همون دختر مرموز همیشگی

باورش نمیشد اون تو همچین خانواده ای بزرگ شده باشه

شایسته توی اتاقش نشسته بود که شکوفه درو به شدت باز کرد

شکوفه: چیه باز کپیدی توی اتاقت بیا بیرون دیگه مامان داره حرص میزنه حاج بابا هم سراغتو  
میگیره

شایسته دندوناشو بهم سایید و گفت: من اخه با اینا چه صنمی دارم تو هم دست از سرم بردار بابا

شکوفه لبخندی زد و گفت: ایشالا اگه خدا بخواد صنم پیدا میکنید

و بی درنگ درو بست

شایسته به حرف خواهرش فکر میکرد به اجبار از اتاق بیرون رفت و کنار دختر خانواده ی

صدرایی نشست و در آشنایی رو باز کرد

من شایسته هستم ۲۱ساله شما چطور؟



دختر ناز و دوست داشتنی به نظر میرسید لبخند ملیحی زد و گفت: منم زینب هستم خیلی خوشحالم از اشناییتون انگار همسن هستیم

صحبتشون حسابی گل انداخته بود به نظرش زینب دختر خیلی خوبی بود

مامان برای صرف غذا صداشون کرد و سفره انداخته شد

شایسته مات و مبهوت به سفره نگاه میکرد و به غذاهای رنگارنگی که توش خودنمایی میکرد

و در اخر حاجی که بالای سفره مثل پادشاهها نشسته بود

برای این همه ریخت و پاش متاسف شد و به مامان و باباش فکر میکرد و به این که اینقدر قران میخونن و ادعا دارن ایا تا حالا این ایه ی قران رو که بخورید و بیاشامید ولی اسراف نکنید رو نخونده بودن؟

یاد اون روزی افتاد که توی ماشین بهراد پشت چراغ قرمز وایستاده بودن و اون دختر معصوم با صورت رنگ پریده التماس میکرد تا ازش ادامس بخرن

و شایسته تمام ادامس هایش رو خریده بود و بیسکویت ساقه طلایی رو به دخترک داده بود

کاش از حجم این غذا ها کم میشد و جاش به اونایی کمک میشد که توی فقر و گرسنگی دست و پا میزدن

شکوفه: شایسته چته؟ مثل این خل ها زل زدی به سفره بیا بچین دیگه

از شانس بدش موقع نشستن سر سفره درست رو به روی اون پسر که حالا میدونست اسمش امیر حسینه افتاد

زینب کنارش نشست

-راستی داداشت چی کارست زینب؟

زینب: امیر حسینمون پلیس آگاهی

-میدونم بابات گفت تو کدوم بخششه؟

---

زینب خنده ای کرد و گفت: پلیس امنیت بعضی وقتا توی میدون ونک گشت دارن ندیدیش؟

شایسته توی دلش گفت: چرا دیدمش خوبم دیدمش

-نه عزیزم

نگاهش وسط سفره بی محبا توی نگاه امیر گره خورد حالا امیر با اخم اشکاری نگاهش میکرد  
شایسته جا خورد فهمید که شناختش ولی چاره ای نبود نباید وا میداد کی باورش میشد  
شایسته نفیسی با این خانواده همون دختری باشه که اون روز توی دربند دیده؟ به راحتی اب  
خوردن منکر میشد؟ اصلا مگه مدرکی داشت؟

بعد شام حاجی و آقای صدرایی کلی راجع به کار صحبت کردن و قرار شد اخر هفته ی آینده شام  
خونه ی اونا دعوت باشن

وقت رفتن زینب و شایسته خیلی با هم اخت شده بودن و شماره ی هم رو گرفتن تا دیداری با هم  
داشته باشن

شایسته روی تختش دراز کشیده بود و با خودش فکر میکرد باید از این به بعد محتاطانه تر رفتار  
بکنه

بهراد خبر داده بود مهمونی برای اینکه لو نره فردا ساعت ۱۱ ظهر تا ۵ عصر برگزار میشه

شایسته تمام وسایلی مورد نظرشو برداشت و توی کیفش جا ساز کرد و جلوی دانشکده با بهراد  
قرار گذاشت

خاطره: شایسته جدی جدی میخوای بری؟

-اره چه اشکالی داره مگه؟

سمیه: دیوونه یه وقتی تله نباشه پسره بدبختت کنه بیچاره میشی ها؟

-نه بابا شما ها هم نفوس بد نزنید میرم زود برمیگردم اصلا میدونی میخوام تجربه کنم یکی از این  
مهمونی ها رو

موبایلش تک خورد میدونست بهراد دم در منتظرشه

---

-خو بچه ها اگر بار گران بودیم رفتیم کاری ندارید؟

سمیه:خیلی مراقب باش شایسته ابروی ادم از هر چیزی مهم تره

شایسته با دستت بای بای کرد و به سمت بی ام و بهراد راه افتاد

بهراد:سلام خانومی حظری بریم؟

-سلام اره میگم چه جور جایی اونجا؟

بهراد:نترس بهراد جای بدی نمیبردت

بلاخره به مکان مورد نظر رسیدن یه خونه ی ویلایی خیلی شیک تو محله ی فرمانیه بهراد زنگو

زد و در باز شد و دو تایی وارد خونه شدن

شایسته مات و مبهوت به خونه نگه میکرد

صدای اهنگ کر کننده بود و دود تمام خونه رو پر کرده بود نگاهش به دخترا افتاد دیگه اینا

زیادی راحت بودن فقط لباس اولیه شیک تنشون بود اینجا از جنگل هم بدتر بود

پسری بهشون نزدیک شد و گفت:به به اقا بهراد خوش اومدید برید تو اتاق ۲ با خانومت لباساتونو

عوض کنید

جفتشون به سمت اتاق رفتن

شایسته نگاهی به بهراد انداخت و گفت:نکنه قراره تو هم بیای تو ؟؟؟؟؟

بهراد قهقهه ای زد و گفت:نه بابا شما برو من نگهبانی میدم کسی نیاد تو

شایسته وارد اتاق شد از لباسایی که قرار بود بپوشه خندش گرفته بود یه کت و دامن و ساپورت

پوشید و شال لباسشو رها روی سرش انداخت هنوز هم براش سخت بود که بخواد جلوی این همه

ادم سر لخت باشه

درو باز کرد بهراد با دیدن تیپش خنده اش شدت گرفت

بهراد:این چه وضعیه مگه اومدی عروسی مجلس خانوما؟

شایسته: من همینم اگه دلت نمیخواه لباس عوض کنم برگردم؟

بهراد دستشو به گرمی گرفت و گفت: قهر نکن خانومی بیا بریم عزیزم

دو تایی به سمت پذیرایی رفتن شایسته محو دیدن وسط مجلس بود و به دختر و پسرای که  
دیگه توی هم گره خورده بودن بعضی ها حتی گوشه ی پذیرایی هم در حال لب گرفتن بودن

دیگه الان اصلا دلش نمیخواست اونجا باشه حالش داشت بهم میخورد

بهراد ازش عذر خواهی کرد و رفت طبقه ی بالا

حوصله ی شایسته سر رفته بود اعصاب این مسخره بازی ها رو نداشت به سمت طبقه ی بالا رفت  
تا بهراد رو پیدا کنه کلافه دنبالش گشت ولی پیداش نمیکرد

بی هوا در اتاق رو باز کرد از صحنه ای که میدید در جا کپ کرد و صدای جیغ و داد همه و اژیر  
پلیس نشون دهنده ی لو رفتن مراسم بود

ولی چشم شایسته هنوز به اتاق بود که کسی دستشو محکم کشید

امیر حسین با چشمای به خون نشسته به شایسته نگاه میکرد

امیر حسین: اینجا چی کار میکنی تو سرکار خانم نفیسی؟ حاجی و داداشاتون خبر دارن دخترشون  
اینجاست؟

شایسته تازه از توی بهت در اومده بود و نگاهش رنگ التماس گرفت و گفت: من غلط کردم تو رو  
خدا اگه بفهمن میکشمن یه کاری بکنید تو رو خدا آقای صدراپی

امیر حسین دستی به سرش کشید و گفت: این جا جای تو نیست برو سریع لباس عوض کن همین  
یه بار کوتاه اومدم ولی مطمئن باش سری بعد بخششی توی کار نیست

شایسته: چشم فقط شما که به کسی چیزی نمیگید تو رو خدا من اصلا نمیدونستم اینجا چه جور  
جاییه

بغض شایسته و اشکی که توی چشمش جمع شده بود و دستاش که به وضوح میلرزید همه نشون  
دهنده ی پاک بودنش بود که میخواست زیر سایه ی این کاراش بپوشونه

---

نمیدونست چرا این چشمای اشک الود ته دلشو لرزوند سرشو اروم تکون داد و گفت: برو لباس تو  
عوض کن بیا تا ببرمت برسونمت

نگاه شایسته دوباره رنگ التماس گرفت

امیر حسین لبخندی زد و گفت: مرده و قولش گفتم که به کسی چیزی نمیگم دختر

شایسته به سمت اتاقی که لباساشو در آورد و مانتو شو پوشید اشک دائما از چشماش میریخت  
خودشم نمیدونست چشه با دستای لرزون چادرشو از کیفش در آورد با این که هیچ وقت دوست  
نداشت استفاده ی ابزاری از چادرش بکنه ولی به خاطر حفظ حرمت امیر حسین این کارو کرد

با امیر سوار ماشینش شد و با تعجب خیره به ماشین امیر نگاه کرد

امیر حسین: همیشه ارایشتم یه ذره کم کنی من فکر میکنم با چادر زیاد این چهره مناسب نیست  
صد البته هرچی که خودت صلاح میدونی

شایسته با شرمندگی سرشو پایین انداخت و رژلب و ارایششو کم کرد

دیگه تا خونه حرفی نزدن شایسته به چیزی که دیده بود فکر میکرد اصلا باورش نمیشد یه روز  
فرزین رو تو اون حالت ببینه

وقتی در اتاق رو باز کرده بود فرزین رو با یه دختری دیده بود ناخودآگاه پوزخند تمسخر امیزی زد  
و گفت: دست مریزاد حاجی با این بچه تربیت کردنت

امیر سر کوچه نگه داشت و به شایسته گفت: شرمنده صلاح نیست ببرمتون تا در خونه میترسم  
خدای نکرده کسی ببینه برای شما بد بشه

شایسته: ممنون آقای صدراپی لطف کردید

امیر حسین: امیدوارم دیگه همدیگرو تو همچین جایی نبینیم

شایسته سری تکون داد و زیر لب خداحافظی کرد

امیر بوقی زد و با سرعت دور شد

---

شایسته به امیر فکر میکرد به نظرش شخصیت جالبی داشت

و از همه باحال تر براش ماشینش بود یه پراید ساده

باورش نمیشد که با اون همه پول و پله ی باباش این ماشینش باشه یاد فرزین و فرهاد افتاد هر کدومشون فقط کلی پول ماشیناشون بود حالا قر و فر و پول لباساشون بماند

وارد خونه شد که حاجی رو دید که اروم و زیر لب با مادرش حرف میزد

مامان: حاجی تو خیلی کوتاه میای نباید بزاری این اتفاقا پیش بیاد خودت میدونی که اگه یکی بفهمه ابرومون رفته

حاجی با غرور گفت: دیگه مرده خانم خیر سرش تازه پسرم عاقله دختره صیغش بوده حالا هم ایشالا به زودی زنش میدیم خیالت جمع

مامان: چی بگم والا

سلامی کرد و به سمت اتاقش رفت که صدای حاجی مجبورش کرد وایسته

حاجی: چرا انقدر چادرت عقب رفته؟؟؟ چرا انقدر ارایش داره صورتت بچه؟ این شال چیه سرته؟ چه رنگ جلفی داره

گم شو تو اتاقت تا شب بگم این داداشای بی عبرتت به حسابت برس

-من که کاری نکردم ارایشمم که زیاد نیست حداقل از بقیه دخترای هم سنم که کم تره؟ تازه مگه من دل ندارم اخه تا کی باید رنگ تیره بیوشم همش اخه خانم جون الان لباساش از من روشن تره

حاجی چشماشو تنگ کرد و به سمتم اومد

حاجی: به به چشمم روشن از کی تا حالا انقدر زبون دراز شدی گم شو تو اتاقت تا ناکارت نکردم دختره ی ..... یه ذره از فاطمه یاد بگیر مگه اوم دختر نیست؟؟؟؟؟؟

استغفاری زیر لب کرد و به سمت پذیرایی رفت

مادرش چشم غره ای بر اش رفت و زیر لب چیزی گفت که شایسته نشنید

به سمت اتاق خوابش رفت و درو محکم بهم کوبید اخه تا کی تبعیض انگار یادشون رفته بود  
پسرشون چه غلطی کرده تازه خوششونم اومده پسره طرفو صیغه کرده با اینکه همیشه فاطمه رو  
دوست داشت ولی این مقایسه کردنای گاه و بیگاه مامانش شکوفه و حاجی شعله ی حسادت رو  
تو دلش روشن میکرد

اروم اشکاش ریخت و زیر لب زمزمه کرد: لعنت به این همه تظاهر و ریا

امیر حسین توی اتاق راه میرفت و به دختر و پسرای بی نگاه میکرد که حالا همشون با استیصال  
بهش نگاه میکردن

یه لحظه از کارش شرمنده شد که شایسته رو فراری داده چون اونم باید اینجا میبود

تو بین افراد حاضر توی اونجا نگاهش به بهراد افتاد که برعکس اون روز اروم یه گوشه نشسته بود  
و حرفی نمیزد

امیر حسین از سرباز خواست که بهراد رو پیشش بیاره

نمیدونست چرا حس بدی نسبت به این پسر داشت یه چیزی ته دلش بهش میگفت داری  
حسودی میکنی بهش

حس درونیشو سرکوب کرد و رو به بهراد گفت: به به اقای قلدر بهت گفته بودم دیگه این ورا  
نبینمت نگفته بودم؟؟

بهراد: جناب سروان ما غلط کردیم شما به بزرگواری خودت ببخش اون روز خواستیم جلو دوست  
دخترمون قیف بیایم

امیر حسین: با همتون هستم زنگ بزنی خونته هاتون بزرگترتون بیان دنبالتون

بی توجه به التماس همه اتاق رو ترک کرد سرش در حال ترکیدن بود دیگه عادت کرده بود به این  
صحنه ها

شایسته روی تختش دراز کشیده بود که در اتاقش به شدت باز شد و فرهاد با چهره ی پر از خشم وارد شد

شایسته سر جاش نشست و با وحشت به فرهاد خیره شد

فرهاد: چیه شنیدم دم در آوردی زبونت دراز شده اره؟ ادمت میکنم ما هنوز اونقدرها هم بی غیرت نشدیم که هر غطی خواستی بکنی رو حرف حاجی حرف میزنی ؟؟؟؟؟؟؟

شایسته با خونسردی بی نظیری از جاش بلند شد و نزدیک فرهاد ایستاد و گفت: چیه انگاری یادت رفته منم ازت اتو دارم دلت نمیخواه بگم هفته پیش تو پارک چی دیدم که

چند روز پیش از کنار پارکی رد میشد که میج فرهاد رو با دوست دخترش توی ماشین گرفته بود از چهره ی فرهاد همیشه ناراحت بود یه صورت کاملا بسیجی صد البته که زیر پوست این بسیج چه کارهایی که انجام نمیداد

بخشی از گشت ارشاد محل رو افراد خود محله به بسیج منطقه سپرده بودن

از دوستاش شنیده بود که پسرارو ول میکنن ولی دخترارو.....

خدا عالمه هنوز خودش با چشم خودش ندیده بود پس قضاوتش دور از عدالت میشد اگه حرفی میزد

فرهاد موهای بلندشو دور دستاش پیچید کنار گوشش گفت: ببین بچه هر زری میخوای برو بزن من پسر م و این چیزا برام طبیعیه ولی تو رو دار میزنم اگه کوچکتترین خطایی ازت سر بزنه مطمئن باش

شایسته خواست حرفی بزنه که دست سنگین فرهاد پشت دهنش فرود اومد

فرهاد: اینم زدم که بدونی زبون درازی کنی بیش تر از این میخوری حالا هم گم شو

و موهاشو به شدت ول کرد و شایسته روی زمین تقریبا ولو شد

فرهاد از اتاق بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید



با نفرت خون گوشه ی لبشو پاک کرد و از ته دل توی درون خودش داد زد: از تک تک تون  
متنفرم

دیروز دانشگاه نرفته بود حتی جواب تلفن بهراد رو هم نداده بود حوصله ی هیچی و هیچ کسی  
رو نداشت

از جاش بلند شد تصمیم گرفت بی خیال دنیا و غم و غصه هاش بشه

لباساشو تنش کرد و به بهونه ی دانشگاه از خونه بیرون زد خودشو به پارک همیشگی رسوند  
یه مانتوی کوتاه و به شدت چسب قرمز تنش کرد و شال قرمز رو کاملا ازاد روی سرش انداخت  
ارایششو به مراتب غلیظ تر از هر روز کرد

و با خودش زمزمه کرد: بهتون نشون میدم حاج اقا هم به خودت هم به پسرات من یه دختر ام و  
از زندگیم لذت میبرم و خودمو از زندونی که برام ساختید خلاص میکنم

یا چهره ی کاملا عوض شده خودو به گوشه ی خیابون رسوند براش تجربه ی جالبی بود ماشین  
های رنگارنگ با طرح و مدل های زیبا جلو پاش ترمز میزدن

ولی امروز دنبال یه کیس خاص بو

یه ازارا جلوی پاش ترمز زد نگاه شاته به مرد سن و سال داری افتاد که علی رقم یقه ی لباسش  
که تنگ بسته شده بود ولی شیطنت از چشماش مبارید

مرد: به به خانوم صلاح نیست شما با اینجاحت و زیبایی این جا بایستید بفرمایید سوار بشید من  
شما رو میبرسونم

شایسته پوزخندی ته دلش زد و گفت: تو به ر بابات خندیدی که به صلاح من حرف بزنی

لبخند زیبایی زد و بدون توجه به همه چی در یینو باز کرد و نشست

مرد: خوب خانم زیبا کجا دوست دارید که ببرمتون

شایسته: هر جا خودتون میدونید خوبه حتما امار دارید دیگ

---

مرد لپ شایسته رو توی دستش گرفت و فشار داد و با خنده ت: چیه پدر سوخته خوب امار داری  
ها

شایسته: به قیافتون نمیداد اهل این کارا باشید همچین حاج اقا تب الله میزنید

مرد: مگه بده؟ دوست نداری این مدلیشو واست فشن بزنم؟؟؟

خودش به حرف خودش هر هر خندی

شایسته از ته دل به این همه رذالت لعنت فرست

شایسته: حاج خانم خبر دارن شما تیک میزنی حاجی؟

مرد: نه نیازی نیست اون بدونه خانوم خانوما عقد موقت واه همین وقتا گذاشتن

با دستش عدد ۴ رو به رقص در آورد و گفت: تا ۴ تا مجاز هشایسته خنده ی مصنوعی کرد و توی

دلش گفت: حالیت میکنم اشغال عوضی

نرو توی یکی از بهترین رستورانای تهران خوردن و شایسته تقریبا حاجی رو پیاده کرد و بعد دو

تایی به سمت اپارتمان شیکی رفتن

مردوب گل دختر تا تو یه چایی درست کنی من هم یه دوش بگیرم زود برمیگردم

شایسته باشه شما راحت باش

مرد وارحموم شد و شایسته اب پرتقالی از توی یخچال در آورد و با خنده قرص خواب اور و مسهل

که داشت رو توی لیوانش خالی کرد

مرد از حم بیرون اومد و رو به شایسته گفت: دختر چرا لباساتو عوض نکردی؟ راحت باش

شایسته خنده دلبرانه ای کرد و گفت: شما بیا فعلا این اب پرتقالو بخور حالت جا بیاد

مرد خیره به شسته نگاه میکرد و لیوانو با یه نفس خورد

روی مبل نشست و سعی میکرد که به شایسته نزدیک بشه و به هر بهانه ای که شده لمسش

کنه ولی اون هر بار زیرکانه ازش در می رفت

بالاخره قرص خوجواب داد و مرد کم کم بیهوش شد

شایسته سریع از سرش بلند شد و به سمت در رفت اول به زن حاجی که شمارش روی گوشیش بود زنگ زد و گفت که مراقب شوهرش بیشتر باشه

زن بی چاره کپ کرده بو

خودشو به ماشین مرد رسوند و با دسته کلیدش خط بلند بالایی روی مان برق افتادش انداخت و به حالتی فکر کرد که مرد به هوش میاد و دائما باید تو دستشویی بشینه

از خنده قرمز شده بود نگاه خیره ی رهگذر ها برایش اصلا مهم نبود فقطز ته دلش مطمئن بود که بهترین کارو کرده و بازم انجام میداد باید حال این متظاهرای خیانت کار میگرفت

خندش ناگهان به اخم غلیظی تبدیل شد و زمزمه کرد: گند زدید به باور مرد

گوشیشو از توی جیبش در آورد و به بهراد زنگ زد بد نبود یه گردشی هم با اون میرفت واسه تفریح بد نبو

کنار بهراد نشسته بود و سخت توی فکر فرو رفته بود انگار تازه به خودش اومده بود و فهمیده بود چه کار وحشتناکی کرده

همش تقصیر رها بود دوست جدیدش که دوست دختر فرزام دوست بهراد بود

اون برایش تعریف کرده بود که عادت داشته با مردای سن بالا این کارو بکنه بعد هم با قاپیدن کیف پولشون میزده به چاک

البته به جز شایسته کسی از وضع بد مالی رها خبر نداشت

رو به بهراد کرد و گفت: اون روز یه هو کجا غیبت زد؟

بهراد: خو معلومه رفتم خوش باشم که خرمگس های معرکه جلوشو گرفتن

شایسته با حیرت به این همه وقیحی بهراد زل زد و گفت: تو خجالت نکشیدی منو بردی اون جا اونوقت با یکی دیگه.....

بهراد با لحن حق به جانبی گفت: پس توقع داشتی چی کار کنم؟؟؟ خانوم خانوما که پا نمیدن  
نمیتونم خودمو از همه ی خوشی ها محروم کنم که بعدشم شما خودت یهو کجا غیبت زد؟ چه  
طوری تونستی در بری که تو رو نگرفتن؟

شایسته با خونسردی ساختگی گفت: اومدم دیدم نیستی منم ناراحت شدم و رفتم

بهراد اوهومی گفت و به روبه روش خیره شد

شایسته: جلوی بی ار تی نگه دار باید زود برم خونه

بهراد بدون هیچ حرفی شایسته رو پیاده کرد

شایسته با خودش فکر میکرد دیگه تاریخ مصرف بهراد تموم شده بهتره رابطشو هرچه زودتر  
باهش کات بکنه

خسته و با فکری درگیر به سمت دستشویی پارک رفت و لباسشو عوض کرد و به سمت خونه رفت

توی پذیرایی همه جمع بودن طبق معمول شکوفه هم اونجا تلم بود البته برای اولین بار منصور  
خان تشریف نداشت حاجی هم لباس به تن نشسته بود اها یادش اومد سه شبه شب توی هیئت  
منصور خان دعای توسل برگزار میشد و حاجی و پسرش پای ثابت اونجا بودن

سلام کوتاهی کرد و بی حوصله وارد اتاقش شد کاش اجازه داشت اهنگ گوش بده

اهنگ لهو و لعب بود و توی خونه شنیدن هر نوع اهنگ چه غمگین چه شاد کلا حرام بود

از توی گوشیشم جرائت گوش دادن به اهنگ نداشت چون توی خونه اصولا کسی با در زدن رابطه  
ی خوبی نداشت و در همیشه یه دفعه ای باز میشد و اگر میدیدن که اهنگ گوش میده همین  
گوشی هم ازش دریغ میشد

بی حوصله به سمت اشپزخونه رفت تا برای خودش چایی بریزه

شکوفه: مامان برای اخر هفته چی میخوای بپوشی؟

مامان: نمیدونم والا یه پارچه اون روز از مولوی خریدیم رو به نظرت برسونم به خانم حبیبی برام  
میدوزه؟

شکوفه: وا مامان حرفا میرنی ها یه روزه چطوری بهت برسونه؟ باید بریم بازار خرید دلم نمیخواد  
جلوی خانم صدراپی کم بیاریم این دختره چطور لباس داره؟

شایسته با غیظ به سمتش برگشت و گفت: این دختره اسم داره بعدشم کمدم پر از لباسه

مامان: نه مادر جان اون لباسا مناسب نیست قدیمی شده دیگه باید بریم یه نو بخریم اینا غریبه ان

شایسته: اولاً من کلا نمیام اونجا دوما حاج خانوم قباحت داره اسراف تا کی؟ خیلی ها ارزوشونه  
یکی از همین لباسای منو داشته باشن

مامان: شما خیلی بی جا میکنی نیای اونجا قصد ما اشنایی بیشتر دو تا خانوادس بعدشم همینم  
مونده تو یه علف بچه به من درس دین داری بدی

شایسته: به هر حال من لباس دارم نیازی هم ندارم

چاییشو برداشت و به سمت اتاقش رفت از کنار اتاق فرزین که رد میشد صدای ارومی توجهش رو  
جلب کرد

خیلی اروم در اتاق رو باز کرد

بله .....

اقا پشت لپ تابش نشسته بود و اهنگ تصویری ۲۵بند نگاه میکرد

قبل از اینکه ببیندش از اتاق زد بیرون پس ممنوعه های این خونه فقط برای اون بود؟؟؟؟؟؟؟؟

توی اتاقش نشسته بود و کتاب رمانشو میخوند که زنگ خونه زده شد

نگاهی به ساعتش کرد ۶:۳۰ دقیقه بود شونه شو با بی خیالی بالا انداخت و ادامه ی کتابشو خوند  
که در اتاقش زده شد

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاره نه بابا کی بود که در زده قرار بود وارد اتاق بشه؟

-بله بفرماید

فاطمه ام اجازه هست پیام داخل ؟

کتابشو زیر تختش گذاشت و گفت:اره عزیزم بیا تو

فاطمه وارد اتاق شد و بعد روبوسی کنارش نشست

شایسته:عمو اینا هم اومدن ؟

فاطمه:اره تو پذیرایی هستن

شایسته:اوکی بریم سلام و احوال پرسى بکنیم؟

فاطمه با خوش رویی دستشو و گرفت و گفت: بریم

شایسته موهای بلندش رو با گیره بست و دو تایی به سمت پذیرایی رفتن سلام و احوال پرسى

کردن و کنار عمو رضا نشست

صحبت ها گل انداخته بود که شایسته یاد این افتاد که فاطمه هفته ی پیش امتحان رانندگی

داشت

شایسته:راستی فاطمه امتحان رانندگیتو دادی؟

فاطمه:اره عزیزم

شایسته با ذوق پرسید:قبول شدی؟

فاطمه:اره همون بار اول

عمو رضا:اره دختر بابایی قبول شد جایزه شم یه ام وی ام کوچولو بود

شایسته وا رفت دوباره حس حسادت به وجودش چنگ میزد حاجی حتی اجازه نداده بود که بره

رانندگی یاد بگیره

حاجی پوزخندی زد و گفت:رضا چه حرفایی میزنی؟اخه دخترو چه به رانندگی مرد؟

عمو رضا:این حرفا چیه داداش دختر هم مثل پسر چه فرقی داره؟تازه دخترا بیشتر به ماشین

شخصی نیاز دارن با توجه به وضع جامعه

---

دیگه بحث منحرف شد به جامعه و سیاست و .....

ولی درون شایسته هنوز غوغایی به پا بود البته بیشتر نگران روز پنج شنبه بود اصلا دلش نمیخواست دوباره با امیر حسین مواجه بشه

تنها کسی که از شخصیت دوم شایسته خبر داشت اون بود که این خیلی ازارش میداد  
از بعد دانشکده با قرار بود که بره خونه ی رها

از رها خوشش میومد از کار هاش

عاشق ریسک کردن و تجربه ی موقعیت های جدید بود چیزی که شایسته هم عاشقش بود

کرایه تاکسی رو حساب کرد و زنگ خونه ی رها رو زد

در خونه باز شد و یه پسری با ظاهر مرتب و اراسته بیرون اومد نگاه به از سر تا پاش انداخت و با یه لبخند عجیبی رفت

شایسته شونه هاشو بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد: دیوونه س طرف

وارد خونه ی رها شد که صدای رها رو شنید

رها: شایسته اومدی؟ بشین رو مبل از خودت پذیرایی کن تا من برات چایی بریزم

شالشو از سرش در آورد و به همراه مانتوش روی مبل پرت کرد و نگاهی به اطراف خونه رو پایید

رها با یه سینی چایی وارد پذیرایی شد

روبه روی شایسته نشست و پاهاشو رو پاش انداخت و چایشو مزه مزه کرد

رها: خوب چه خبرا داری چی کار میکنی؟ چاییتو بخور دختر

شایسته: خوبم عزیزم هی میگذرونیم قراره اخر هفته بریم یه مهمونی اصلا حوصلشو ندارم

رها به سمت پنجره ی رفت و بیرون رو نگاه کرد و گفت: چرا؟

شایسته: پسرشون پلیسه دلم نمیخواد بینمش اخه طرف گشته





یه کم دیگه پیشش موند و نگاهی به ساعتش انداخت باید تا ۵ خودشو به خونه میرسوند و گرنه باید هزار جور جواب پس میداد

شایسته: خوب کاری باهام نداری؟

رها: یه کم دیگه بمون هنوز ساعت ۳:۳۰ دقیقه س که

شایسته در حالی که شالشو جلوی ایینه درست میکرد گفت: نه اگه دیر برسم پوستمو میکنه این داداشم فرهاد اصلا حوصله ندارم

رها: باشه عزیزم فقط از فردا هر روزی که وقت کردی بیا تا بهت یاد بدم

شایسته گونشو بوسید و در حالی که جلوی در کفشاشو پاش میکرد گفت: باشه حتما ببخشید مزاحمت شدم خانومی مواظب خودت باش خداحافظ

رها: تو هم همین طور خداحافظ

رها حسابی توی فکر فرو رفته بود به حرفای شایسته در مورد مردا فکر میکرد و جوابای خودش

پوزخندی به قیافه ی خودش توی ایینه ی رو به روش انداخت

اون توی زندگیش یه مردی داشت که بی نظیر بود چشمش دنبال هیچ زن دیگه ای نبود یه وفادار به تمام معنا

ولی خودش درست برعکسش بود انقدر شیطنت کرد که از دستش داد

سیگارشو از روی میز برداشت و با فندک طلاییش که اسم صاحبش روش حکاکی شده بود روشن کرد و دودشو بیرون داد و سرشو به مبل تکیه داد

دوباره عصبانی شد و بی خیال دنیا تلفن رو برداشت و به شهریار زنگ زد و ازش خواست که امشب بیاد پیشش

شایسته به سمت خونه رفت و بعد سلام کوتاهی به مامان و حاجی که توی پذیرایی نشسته بود وارد اتاقش شد

امروز قرار بود که برن خونه ی اقای صدراپی

اصلا راغب نبود ولی چاره ای نداشت مجبور بود دستور حاجی بود و لازم الجرا

یه نگاهی به لباسای توی کمد انداخت دلش میخواست یه لباس ساده بپوشه هنوز از رویارویی با امیر حسین یه کم احساس ترس و نگرانی و خجالت رو با هم داشت

مانتو و شلوار رسمی مشکیشو پوشید و شال مشکیشم روی سرش مرتب کرد چادرشو پوشید و وارد پذیرایی شد همه حاضر بود و راه افتادن

بالاخره رسیدن یه خونه ی قدیمی ساخت با یه حیاط کوچیک که وسطش یه حوض خوشگل پر از آب بود

شایسته محو زیبایی و جدابیت اون خونه ی فسقلی و تو عین حال ساده شده بود

انگار تازه معنی حرف مامانشو که میگفت: صفا و صمیمیت تو این جور خونه ها بیشترن میفهمید ولی این حس نابو اصلا توی خونه ی خودشون نداشت

بعد سلام و احوال پرسی با همه روی مبل نشستن

شایسته انگار منتظر اومد امیر حسین بود چون نا خود آگاه با چشمش دنبالش میگشت

حاجی: خوب جناب صدراپی شازده پسر تون نیستن ما زیارتشون کنیم؟

صدراپی: نه شرمنده گل روتون شد امشب یه عملیات دارن اگه تموم بشه که خودشونو میرسونن

حاجی: زنده باشه خدا نگهش داره براتون

صدراپی: شما لطف دارید اقای نفیسی

شایسته نافرمان توی ذوقش خورد خودشم نمیتونست چرا؟

زینب اومد کنارش نشست و دو تایی مشغول صحبت شدن و تقریبا سرش گرم شده بود

امیر حسین توی اتاقش نشسته بود و سخت مشغول نوشتن یه گزارش بود که قرار بود فردا به سرکرد جلیلی تحویل بده

تلفنش زنگ خورد

جواب داد و صدای مادرش توی گوشی پیچید

مادر: الو امیر جان سلام مادر خسته نباشی پسر امشب نمیای؟

امیر در حالی که از خستگی چشماشو ماساژ میداد گفت: سلام خانوم چرا میام ولی دیر چطور مگه؟

مادر صداشو اروم تر کرد و گفت: ای بابا امشب خانواده ی آقای نفیسی قرار بود بیان یادت نیست

امیر با غیض گفت: خوب به من چه ؟

مادر: پسرم چرا لج میکنی ؟ اخه تا کی میخوای اینجوری زندگی کنی ؟ شایسته دختر خوبی به نظر میرسه تو هم بیا خدا رو چه دیدی شاید تو این رفت و امد ها مهرش به دلت افتاد و ما هم مادر شوهر شدیم

امیر پوزخندی زد و با خودش گفت: بیچاره مامان خبر نداره همون دختری که الان تو خونه ی ما نشسته تا حالا چند بار از گشت در رفته و حتی یه بار هم تو مهمونی خودش گرفته بوددش  
امیر حسین: مامان جان من چلاغ نیستم وقتش که رسید خودم بهتون همسر ایندمو معرفی میکنم

مادر با ناراحتی گفت: ااره فقط نمیدونم وقتش کی هست کاری نداری؟

امیر: نه مادر من قربونت برم قول میدم به زودی مادر شوهر بشی خوبه؟

مادر: ااره همیشه همینو میگی کیه که عمل کنه خداحافظت باشه

امیر با خنده سری تکون داد و بعد خداحافظی تلفن رو قطع کرد

سرشو به صندلی تکیه داد شایسته اونو یاد گذشتش مینداخت

خودش دلش نخواستته بود امشب اونجا باشه

ناخود آگاه به گذشته سفر کرد

---

سه سال قبل

با سامان توی ماشین نشسته بودن و با سرعت قرار بود خودشونو به محل عملیات برسونن

اژیر رو روی ماشین گذاشت تا بتونه راحت تر و با سرعت بیش تر بره

تو یه کوچه ی تو یه لحظه یه ماشین با سرعت و خیلی ناشیانه از کوچه بیرون پیچید

امیر حسین با سرعت تمام ترمز کرد ولی زیاد فایده نداشت چون هردو ماشین بهم برخورد کردن

با عصبانیت از ماشین پایین اومد و به سمت ماشین طرف رفت

راننده ماشین خونسردانه پشت فرمون نشسته بود و صحنه رو نگاه میکرد

امیر با عصبانیت به شیشه زد و گفت:خانم محترم تشریف بیارید پایین و کارت ماشین و بیمه

نامتونو بدید من باید برم دیرم شده

دختر با یه حالت حق به جانبی گفت:وا جناب مرد قانون وقتی شما با این سرعت تو خیابون ویراژ

میدی از بقیه چه انتظاری ادم باید داشته باشه والا

امیر یه ابروشو بالا گرفت و با حیرت به این همه پرویی و زبون درازی نگاه کرد

امیر حسین:خانم گرامی من دارم خودمو به عملیات میرسونم شما چرا قوانینو رعایت نکردید

؟حالا هم فرصت کل کل با شما رو نداریم مدارکتو بده فردا بیا اداره رسیدگی کنیم

دختر ایشی گفت و مدارک رو تحویل داد و امیر سوار ماشین شد و پاشو روی گاز گذاشت تا

هرچه زودتر خودشو به محل عملیات برسونه تا الانم خیلی دیر کرده بود

سفره ی شام پهن شد و شایسته نگاهی با رضایت به اون سفره ی ساده ولی بسیار با سلیقه کرد

فقط خورشت قرمه سبزی و یه کوچولو سالاد ماکارانی که با سلیقه تزیین شده بود و دو مدل ژله

که ماهرانه درست شده بود

خبری از جوجه کباب و کباب و.....نبود هرچی بضاعت مالیشون بود رو سر سفره آورده بودن

لبخندی زد و سر سفره نشست

شایسته بی حوصله به ساعت نگاه کرد نزدیک ۱۰ بود امیر حسین هم هنوز نیومده بود

بالاخره رضایت دادن که برن

جلوی در بودن که امیر حسین اومد

با خوشرویی با همه سلام و علیک کرد و با دیدن شایسته سرشو پایین انداخت و سلام کوتاهی کرد و کنار وایستاد

شایسته نفرتی توی قلبش احساس کرد

پوزخندی زد با خودش گفت: نترس جناب سروان از راه به درت نمیکنم کشتی منو با این ابهت و نجابت

شیطونه میگه برم بپرسم در مقابل دوست دختراشم انقدر سر به زیره

بالاخره بیرون اومدن و سوار ماشین شدن

توی ماشین حاجی یه دستی به صورتش کشید و رو به مامانش گفت: میگم حاج خانم نظرت راجع به دختر صدراایی چیه؟

مامان اوهمومی کرد و گفت: عالی بی نظیر تو خانومی هیچی کم نداره

حاجی سری تکون داد و با خنده ی مرموزی گفت: اقا فرزین نظر شما چیه؟ میپسندی دختررو؟

فرزین نگاه شیطونی کرد و گفت: هرچی حاج اقا بپسندده ما همونو اطاعت امر میکنیم

ناباورانه نگاهشون کردم اینا با چه رویی دارن راجع به زینب حرف میزدن اون دختر پاک و ساده

خودش با چشم خودش فرزین رو تو بغل یه دختر دیده بود اونم تو چه وضعیتی

پوف بلندی گفت و سرشو به سمت پنجره برگردوند و یاد حرف رها افتاد

که همیشه میگفت: همیشه گند ترین مرد میره پاک ترین دختر و میگیره

تو دلش احساس شادی کرد قرار بود فردا پیش رها بره تا ازش گیتار یاد بگیره

---

امیر حسین روی تختش دراز کشیده بود و ساعدشو زیر سرش گذاشت و به شایسته فکر کرد تا عمق نگاهش خونده بود که داره به سر به زیرش پوزخند میزنه انگار تا حالا مرد سر به زیر کلا ندیده بود

دو باره به گذشته سفر کرد

توی دفترش نشسته بود که در اتاق زده شد و سربازی داخل شد و بعد از احترام نظامی رو به امیر گفت:جناب سروان یه خانومی اومده میگه با شما کار داره

امیر حسین:نگفته چی کار داره؟

سرباز:قربان گفتن انگار باهاتون تصادف کرده بودن

امیر تای ابروشو بالا داد و گفت :بگو بیاد داخل

شایسته روی مبل نشسته بود و چایی میخورد و رها گیتارش توی دستش بود و خیلی قشنگ اهنگ میزد و شایسته محو تماشاش بود

رها توی حس های قشنگ گذشتش غرق شد

تو رو به خدا بعد از من مواظب خودت باش

گریه نکن اروم بگیر به فکر زندگیت باش

غصم همیشه اگه بفهمم داری غصه میخوری

شکایت از کسی نکن با این که خیلی دلخوری

دلت نگیره مهربون عاشقتم اینو بدون

دلتم گرفته میدونی از هم جدا کردنمون

دل نگرونتم همش اگه خطا کردم ببخش

بازم منو به خاطر تموم خوبی هات ببخش منو ببخش

---

اصلا فراموشم کنو فکر کن منو نداشتی

این جواری خیلی بهتره بگو منو نخواستی

رها با لوندی روی گیتارش دست کشید و گفت: چطور بود؟

شایسته با ذوق دست زد و گفت: عالییییییییی بود صدات بی نظیره

زنگ خونه خورد و شایسته با تعجب به سمت رها برگشت و گفت: منتظر کسی بودی؟

رها با بی خیالی ساختگی گفت: نه قربونت دستت زحمت بکش ببین کیه؟

شایسته درو باز کرد و دو تا پسر تقریبا خوشتیپ وارد شدن

رها با هر جفتشون سلام و علیک کرد و دست داد و رو به شایسته گفت: عزیزم ایشون شهریار

دوست بنده و ایشون هم دوستشون اقا کامیاره

ایشون هم شایسته خانم دوست بنده هستن

کامیار با نگاه موشکافانه شایسته رو برانداز کرد و با تحسین بهش خیره شد

روی مبل نشستن و مشغول چایی خوردن شدن

حدود نیم ساعت نشستن و بعد رفتن

رها چشمکی به شایسته زد و گفت: با بهراد کات کردی؟

شایسته سرشو به مبل تکیه داد و گفت: اره خیلی وقته

رها: نظرت راجع به کامیار چی بود؟

شایسته: هی بد نبود خوشتیپ بود ای کلک از قبل برنامه ریخته بودی؟

رها خنده ای کرد و چال روی لپش پیدا شد و گفت: مگه بده دستم تو کار خیر بوده دیگه حالا

اجازه میدی شمارتو بهش بدم؟

شایسته: عیب نداره بده ببینم چه جور آدمیه

---

رها لپشو کشید و گفت:دمت گرم

دختر وارد اتاق شد و رو به روی امیر ایستاد ازش اعتماد به نفس میریخت

با اطمینان رو بهش گفت:جناب سروان میشه مدارک ما رو بدید بریم هزار جور بدبختی داریم

امیر از جاش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد

دختر با چشمای پر از تحسین به امیر حسین خیره شد

و توی ذهنش قیافشو حلاجی میکرد و ته دلش گفت:عجب تیکه ایه

قد بلندی داشت و چهار شونه بود چشمایی به شدت مشکی با ابروهای پر و کشیده ی مشکی که توی هم انگار همیشه گره خورده بود و ته ریشی که توی صورتش بود و صورت مردونشو جذاب تر کرده بود

و توی لباس نظامی واقعا ترسناک ولی به شدت دلربا به نظر میرسید

دختر خوب براندازش کرد و با خودش فکر میکرد کاش پلیس نبود میشد مخشو زد خیلی توپه طرف !!!!!!!!!!!!!

و بعد با خودش زمزمه کرد :البته رها خانم کم کسی نیستی شما هرکی رو مد نظر داشته باشی سه سوت دلشو بردی

در حال فکر کردن بود که صدای امیر از جاش پروندش

امیر حسین محکم روی میز زد و گفت:حواست کجاست خانم؟با شما هستم باید گواهینامه تون چند وقتی پیش ما بمونه تا یاد بگیرید که قوانین رو رعایت بکنید

رها یه ابروشو بالا داد و گفت:اون وقت گواهینامه ی شما توسط کی توقیف میشه؟با سرعت ۲۰۰ کیلومتر در ساعت تو خیابون میرونی؟

امیر :ببخشید نمیدونستم شما ایین نامه پاس نکردید و یکدفعه امتحان شهر دادین ماشین های پلیس تو حین عملیات باید راهشون باز باشه بعدشم شما از فرعی یه دفعه پیچیدید توی اصلی پس حق با منه



رها:خو بابا جناب سروان شما زورو حالا بگید من چی کار کنم ؟

امیر حسین که از این همه پررویی و اعتماد به نفس این دختر حیرت کرده بود گفت:هیچی  
گواهینامتون رو این بار میبخشم و برمیگردونم ولی کارت بیمتون باید پیش ما بمونه تا خسارت  
ماشین پلیسی که ترکوندید پرداخت بشه

رها با بی قیدی شونه هاشو بالا انداخت ماشین برای سهند بود

و سهند هم حاضر بود برای این که رها حاضر بشه باهاش بمونه بیشتر از اینا خرج کنه

رها:باشه مشکلی نیست من میتونم برم ؟

امیر همون طور که سرش پایین بود و یادداشت میکرد گفت:روی این ورقه شمارتونو بنویسید و  
برید

رها خنده ای کرد و با خودش گفت :ایول خودش نخو داد

امیر با تعجب و کمی اخم نگاهش کرد و گفت:چرا معطلید؟من کلی کار دارم محترم ؟

رها:شمارمو واسه چی میخواید؟

امیر پوزخندی زد و با خودش گفت :طرف فکر کرده میخوام باهاش دوست بشم چه خوشحاله  
نیشاش بی خودی بازه

امیر حسین:برای برگردوندن کارت بیمه تون

رها یه دفعه وا رفت ضد حال خورده بود البته بیشتر از سادگی خودش لجش کرده بود اخه کدوم  
مامور نیروی انتظامی حین عملیات شماره میگیره ایکیو

رها شمارشو نوشت و با لحن اغوا گرانه ای گفت:با اجازتون جناب سروان به امید دیدار

و از اتاق بیرون رفت

امیر روی صندلیش تکیه داد و سعی کرد افکارشو متمرکز کنه یه لحظه چهره ی اون دختر رو  
توی ذهنش انالیز کرد

---

چشمای سبز با ابروهای تتو کرده ای داشت و لب های کوچیک و با دندونای مرتب و موهای  
بلوندش قیافشو با نمک تر کرده بود

هیكل فوق العاده ظریف و لاغری داشت و در كل یه ادم ایده ال از لحاظ قیافه ای بود  
فكر كردن امیر زیاد طول نکشید که سامان وارد اتاق شد و با لحن شیطونی گفت: به به جناب  
سروان صدرايي از ما بهترتون تو اتاقت رفت و امد میکنن

امیر چشماشو تنگ کرد و گفت: منظور؟

سامان: والا همون خانومی که تو اتاقتون تشریف داشتن رو میگم

امیر: همون بود که باهاش تصادف کردیم

سامان: اوه ای ول کاش همون روز احوالات طرف رو میپرسیدیم

امیر نگاه تندى بهش کرد و گفت: سامان بس کن تو محل کار بگو چی کار داشتی؟

سامان محکم تو پیشونیش کوبید و گفت: اخ یادم رفت بگم جناب سرکرد احمدی کارت داره

امیر با خشم نگاهی بهش انداخت و گفت: اخه مرد حسابی پس واسه چی دو ساعت داری اراجیف  
میگی؟

از جاش بلند شد و با سرعت به سمت اتاق سرکرد رفت

شایسته توی کافی شاپ رو به روی کامیار نشسته بود و چهرشو دید میزد

پسر بدی نبود ولی خیلی هم خوشگل نبود در کل خیلی معمولی به نظر میرسید

کامیار: خوب خوشگل خانم چی میخورد؟

شایسته موهاشو با یه حرکت از پیشونیش کنار زد و گفت: من قهوه میخورم با کیک حتما هم ترک  
باشه

کامیار: اوکی عالییه سلیقه هامون درست مثل همه

---

کمی راجع به علایقشون صحبت کردن و شایسته نگاهی به ساعتش کرد نزدیک ۴ بود

شایسته: خوب اگه بزاری من برم دیرم میشه

کامیار با لبخند نگاهش کرد و گفت: میرسونمت عزیزم

شایسته لبخند پر معنایی زد و با خودش فکر کرد: همینم مونده جلوی خونه با همچین تیریبی  
پیاده بشم از نظر حاجی و پسرش دیگه صد در صد خونم حلال حلاله

شایسته: نه مرسی خودم میرم

کامیار رد تعارفش رو به حساب راحت نبودن و دیدار اول گذاشت و گفت: باشه خانومی هر جور  
راحتی فقط رسیدی بهم اس بده نگرانتم

شایسته لبخند مصنوعی زد و گفت: باشه حتما و براش دست تکون داد و به سمت بی ار تی ها  
رفت

و با خودش فکر کرد طرف فکر کرده من خرم هه نگرانم میشه!!!!!!!!!!!!!! خوبه کلا دو ساعته با هم  
اشنا شدیم

وارد خونه شد و پاورچین پاورچین به سمت اتاقش رفت که صدای فرهاد غافلگیرش کرد

فرهاد: به به شایسته خانم بالاخره تشریف آوردید اسفند دود کنیم براتون کدوم گوری تشریف  
داشتید تا الان؟

شایسته سعی داشت دلهره ش رو زیر نقاب خونسردیه صورتش بپوشونه

شایسته: دانشگاه میخواستی کجا باشم؟

فرهاد: پس دانشگاه بودی دیگه؟ اومدم جلوی دانشکده تون دوستت گفت امروز نیمده بودی

شایسته: خودتی مگه مدرسه س که اومده بودی دنبالم؟ پس چرا من ندیدمت؟

---

فرهاد با دست های قویش چونه شو محکم گرفت و فشار داد و زیر لب غرید: ببین بچه داری  
جدیدا زیر ابی زیاد میری بپا غرق نشی اون وقت خودم با دستای خودم خفه ت میکنم خودت  
میدونی بخوای با ابروی ما یا حاجی بازی کنی زنده ت نمیزاریم

شایسته با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: چیه؟ باز کدومشون قالت گذاشته پاچه منو میگیری؟ ولم  
کن بابا مگه من مثل شما هام

فرهاد خواست سیلی توی گوشش بزنه که حاجی سر رسید

حاجی: چیه فرهاد چه خبره باز پاچه ی همو گرفتید؟

فرهاد: حاجی داره گنده تر از دهنش حرف میزنه شیطونه میگه بزنم دندوناشو خورد کنم

حاجی: شایسته باز چه کار کردی تو؟ ای خدا من چقدر باید از دست نافرمانی های تو بکشم

اخه؟ برم بگم همون اقا رضا چه سنگتو به سینه میزد بیاد جمعت کنه خستمون کردی

شایسته با بغض نگاهش کرد و گفت: مگه من چی کار کردم که این جوری محکوم میکنید؟ به چه

جرمی؟ به جرم دختر بودن بابا؟ این پسر تون از راه رسیده گیرش من بدبختو گرفته

حاجی: خوب حالا ابغوره نگیر برو لباساتو عوض کن ۳ تا چای برای من و داداشات بیار انقدرم بلبل

زبونی نکن

شایسته اشکاشو مهار کرد و به سمت اتاقش رفت و روی تختش افتاد ولی به اشک چشماش اجازه

ی ریختن نداد باید این حرفارو تو ذهنش ثبت میکرد

درست بود که به قول فرهاد زیر ابی داشت میرفت ولی ابروی کسی رو هنوز نبرده بود هنوز به

هیچ پسری اجازه نداده بود که بخواد پاشو از گلیمش دراز تر بکنه و بهش بیش از حد معمول

نزدیک بشه

دستاشو مشت کرد و روی تختش فرود آورد و زیر لب زمزمه کرد: بهت قول میدم حاجی همین اقا

پسرای قند عسلت یه روز چنان بی ابرو بازی در بیارن که حیرت بکنی

صدای پدرش دو باره بلند شد

حاجی: شایسته چی شد این چایی پس؟

لباساشو عوض کرد و به سمت اشپزخونه رفت بی حوصله چایی ساز رو روشن کرد و منتظر موند  
تا جوش بیاد

به کامیار فکر میکرد

خودشم نمیدونست چرا داره این جووری میکنه اصلا دلیل منطقی برای این رابطه ها پیدا نمیکرد  
فقط داشت لجبازی میکرد با خانوادش خودشم اینو خوب میدونست

دنبال پول نبود درسته که حاجی خیلی زیاد بهش پول نمیداد ولی هیچوقت براش کم نمیزاشت  
اگه بدشو میگفت باید حداقل اینم میگفت که تو لباس و به قول خودش قر و فرای زنونه برای  
مامانش و خودش هیچ وقت کم نمیزاشت

برای کمبود محبتم نبود چون همیشه معتقد بود اون محبتی که پدر و برادرش بهش هدیه ندادن  
چه طوری میتونه از یه پسر غریبه طلب بکنه؟

چایی رو آماده کرد توی لیوان ریخت و به پذیرایی برد

نزدیک سال جدید بود و حاجی و فرهاد و فرزین در حال جمع بندی نهایی و حساب رسی  
سالیانشون بودن

فرهاد: راستی این مشهدی دیروز زنگ زده بود گریه و زاری که ندارم پولو بدم یه چند وقتی صبر  
کنید

حاجی: بی خود کرده موقعی که پول رو قرض میگرفت که سینه شو داده بود جلو و میگفت: یه  
ماهه برتون میگردونم فردا زنگ میزنی میگی اگه نده چکشو میزارم اجرا

فرهاد: چشم حتما

فرزین: راستی با اون طرف میخوای چه بکنید؟

حاجی دستی به صورتش کشید و مرموزانه لبخندی زد و گفت: درستش میکنم فکرای زیادی  
براش دارم

فرزین: واسه مغازش حاجی؟ اون که اصلا نمی ارزه

حاجی نیم نگاهشو به شایسته و چایی دستش انداخت و گفت: نه سرمایه گذاری بهتری روش دارم  
حالا بعدا میفهمید

بده من اون چایی رو دختر برو شام درست کن مادر تو شکوفه رفتن بازار خرید ما بی شام نمونیم  
شایسته همون طور که زیر لب غر غر میکرد به سمت اشپزخونه رفت

این مامانش و شکوفه دائما در حال خرید بودن نمیفهمید اینا خسته نمیشدن از بازار!!!!!!!!!!!!!!

اها یادش اومد فردا دوره ی همیشگیشون بود و قرار بود تو خونه ی اونا برگزار بشه به هر حال  
نمیشد که حاج خانم نفیسی لباس جدید نپوشه که !!!!!!!!!!!!!!!

\*\*\*\*\*

دیگه به ایام عید نزدیک میشد شایسته رابطشو با کامیار خیلی محدود و حساب شده کرده بود  
اصلا دلش نمیخواست به قول فرهاد توی زیر ابی رفتنش زیاده روی کنه و اتو دست بقیه بده  
امروز هم دوباره مسیرش میدون ونک بود و ساعت ۵ بعدالظهر بود و دوباره همون ماشین گشت  
همیشگی و امیر حسین که کنارش ایستاده بود

این بار با خیال اسوده به سمتش رفت چون تنها نبود و حجاب معقولی رو هم داشت

پایین میدون با فاطمه قرار داشت قرار بود با زینب و فاطمه سه تایی برن سینما تا فیلمی که تازه  
اکران شده بود رو ببینن

دست زینب رو گرفت و در حالی که پوزخند میزد مستقیم به امیر خیره شد

زینب: وای شایسته الهی فدای داداشم بشم ببینش تو این لباس نظامی انقدر هیبت داره ادم  
دوست داره براش بمیره

شایسته حرفی نزد فقط با قدم های مطمئن به سمت امیر حسین رفت نگاهش دقیقا زوم بود روش  
تا تک تک عکس العملشو ببینه

با اطمینان ساختگی چهرش ولی با درونی اشفته و پرهیجان از کنارشون گذشت  
توجهی به اخم غلیظش هم نکرد و همراه با زینب به سمت ماشین فاطمه رفتن  
با دیدن ماشین فاطمه دوباره حسادت به قلبش چنگ زد اون چرا نباید ماشین میداشت  
امیر حسین نگاهش رو به چیزی که میدید زوم کرد از اینکه زینب رو با اون دختر میدید حسابی  
عصبی شده بود  
به خودش حق میداد که یه گوشمالی درست حسابی به زینب بده تا سری بعد با هر غریبه ای  
بیرون نره  
سه تایی به سمت ماشین فاطمه رفتن و سوار شدن  
بالاخره عید رسید  
صبح دور سفره ی هفت سین جمع شده بودن و بعد از دعای تحویل سال نو همه بهم تبریک  
گفتن  
شایسته طبق معمول به دلش موند که با پدرش روبوسی بکنه فقط دست بهش داد و با برادرش  
هم همین طور فقط با مامانش و شکوفه روبوسی کرد  
نزدیک ظهر بود به سمت خونه ی خانم بزرگ مادر بزرگش رفتن  
حاجی و پسرا طبق معمول برای نماز جماعت رفتن مسجد  
وارد خونه ی خانم بزرگ شدن ولی همین که خواستن وارد بشن خانم بزرگ جلوشونو گرفت  
خانم بزرگ: سلام مادر جان مردا همراهتون نیستن؟  
محبوبه خانم: سلام مادر جون عیدتون مبارک باشه صد سال به این سال ها نه رفتن نماز جماعت  
خانم بزرگ: الهی فداتون بشم مادر پس بیرون منتظر بمونید تا مردا بیان خودتون که میدونید اول  
باید مردا بعد سال نو داخل خونه بشن

---

شایسته از حرص دستاشو مشت کرد و گفت: خانم بزرگ پس ما بوق تشریف داریم یا ادم نیستیم ؟

خانم بزرگ: اوه سخت نگیر مادر بشین تو حیاط از هوای بهاری هم لذت ببر

شایسته رو تخت کنار درخت گیلان نشست حالش از این رسم مسخره بهم میخورد واقعا این دیگه نهایت بی احترامی به شخصیت یه زن بود

\*\*\*\*\*

رها نهار رو با سهند خورد و با بی خیالی به سمت خونه برگشت البته اگه میشد اسم اونجا رو گذاشت خونه

با نفرت وارد اون چهار دیواری شد فردی که مثلا اسمش پدر بود طبق معمول همیشه در حال مصرف مواد بود

با دیدنش در حالی که تعادلش دست خودش نبود و توی حالت غیر طبیعی بعد مواد بود گفت: کجا بودی دختر تا این موقع ؟؟؟؟

رها: بله بله ؟ نفهمیدم از کی تا حالا تو واسه من اقا بالاسر شدی ؟ برو مواد تو بکش مفنگی

مرد با عصبانیت لیوان بغل دستشو به سمت رها پرت کرد و اون فورا جای خالی داد و باخنده ی شدیدی و گفت: برو بابا همین مونده تو واسه ما شاخ بشی

مادرش به سمتش اومد و گفت: دختره ی خیره سر خجالت بکش با بابات درست حرف بزن

رها: بابا؟ انا لا مفهوم مادر من یه چی بگو بگنجه اخه این ادمی که اون جا نشسته و داره چرت میزنه کجاش شبیهه پدره ؟ هان تو بگو

خودت صبح تا شب داری از دستش میکشی باز طرفداریشو میکنی ؟ پس هرچی سرت میاد حقت

مادرش با عصبانیت گفت: اون هر چی باشه باباته و احترامش واجب بفهم اینو





قبل از خارج شدن از کافی شاپ شایسته به بهونه ی بازی با موبایلش چند تا عکس از زاویه های مختلف از منصور خان گل و گلاب گرفت و بیرون رفت

و زیر لب زمزمه کرد: بی لیاقت خواهر من چی از این عفرینه کم داره مردک عوضی

و به سمت ماشین کامیاب رفت و با عصبانیت سوار شد

کامیاب: خوب نمیخواهی بگی چی شده؟

شایسته با حرص گفت: یکی از فامیلامون که زن هم داره الان دیدم که با یه خانومی اینجا بود

کامیاب خنده ای کرد و گفت: از دست شما خانوم های حسود تو چرا انقدر ناراحتی؟ حالا شوهر

شما که سرتون هوو نیورده انقدر حرص میزنی

شایسته با تمام اختلاف سلیقه هایی که با شکوفه داشت ولی بازم دلش نمیومد خواهرش بخواد

این بلا سرش بیاد

شایسته: به هر حال کار درستی انجام نداده بابا زن خودش بنده خدا خیلی خوشگله اخه

کامیاب اوهمی کرد و گفت: اره حق با شماست من یکی که با هرکی ازدواج کنم تا آخر عمرم بهش

وفادار میمونم و دیگه دنبال دوستی نمیروم

شایسته فکری کرد و پرسید: کامی تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

کامی متفکرانه گفت: اوم راستش هنوز کیس مناسب رو پیدا نکردم

ته دلش یه احساس بدی نسبت به خودش پیدا کرد پس حکم اون تو زندگی کامی چی بود؟ یه

دوست؟ یا یه وسیله برای خوشگذرونی؟

شایسته: چرا کیس مناسبی پیدا نکردی؟

کامی: خوب میدونی پیدا کردن یه دختر پاک و سالم که تا حالا دست احدی بهش نخورده خیلی

سخته

بغض گلوشو گرفت اونم اجازه نداده بود هیچ پسری بهش دست بزنه

ناخوداگاه رو به کامی گفت: پس نقش من تو زندگیت دقیقا چیه ؟

کامی: اوه عزیزم معلومه من و تو دوست هستیم توقع نداری که ما باهم ازدواج کنیم ؟

شایسته بغضشو فرو داد و گفت: نه چون مسلما تو هم مرد ایده ال من نیستی

انگار دلش میخواست حال کامی رو بگیره و ادامه داد: بالاخره کیس های بهتر برای ازدواج همیشه هستن

کامی: بله البته حق با تو عزیز

شایسته از این همه بی غیرتی متعجب موند و از خودش پرسید واقعا چرا باید باهاش بمونم؟

شایسته: منو ببر خونه ی رها لطفا

کامی: ناراحت شدی عزیزم ؟

شایسته نیش خندی زد و گفت: نه چرا باید ناراحت بشه بالاخره بین منو و شما دموکراسی و آزادی بیان

ولی ته دلش مطمئن بود که دلش میخواد سر به تن کامی نباشه

جلوی خونه ی رها پیاده شد و داخل رفت و رها درو برانش باز کرد و اونم با اخم های گره خورده رو مبل ولو شد

رها: سلام اخمالو چته باز مثل یه حیوان عزیز شدی ؟

شایسته: سلام زهر مار با اون دوست معرفی کردنت گند زد تو حالا ما رفت

رها خندید و گفت: چی شده باز؟

شایسته: پسره ی پرو تو چشم من نگاه میکنه و با زبون بی زبونی میگه: من واسه ازدواج دنبال تو نیستم

رها زیر خنده زد و تقریبا رو مبل ولو شد

---

رها:اخه گاگول تو نفهمیدی باید این ادما رو تیغ زد؟همین کامی به اندازه ی موهای سر من و تو دوست دختر عوض کرده تا حالا ایدز نگرفته باشه هنر کرده اونوقت توقع داری به این زودی دم به تله بده؟نه عزیز لوند تر از تو هم نتونسته هنوز قابشو بدوزده

بعدشم تو بهش پا نمیدی کلی گله داشت شاید خواسته حالتو بگیره

شایسته:اولا من واسه خاطر تیغ زنی با کسی نمیگردم دوما بهت گفته بودم رها بازم میگم من نمیزارم ازم استفاده ی ابزاری بشه به درک سیاه بره گورشو گم کنه من بهش پا بده نیستم

بهتره باهاش کات کنم عوضیرو

رها:نه بابا جدیدا بنگاه دوست پسر راه انداختی وضعت خوب شده هفته ی یکی عوض میکنی؟خیلی داری تخته گاز میری دختر مواظب باش

شایسته:ممنون مامان بزرگ حالا بیا یه اهنگی بنواز به ما هم یاد بده حال کنیم

رها سیگاری روشن کرد و پاکت سیگارشو به طرف شایسته گرفت و گفت:بفرما بزن

شایسته دستشو پس زد و گفت:مرسی اهل نیستم

رها:اوه چه پاستوریزه ارومت میکنه اساسی

شایسته:ترجیح میدم فعلا با اهنگ اروم بشم بنواز

رها پک عمیقی به سیگارش زد و دودشو ماهرانه بیرون داد و با فشار روی زیر سیگاری خاموشش کرد

گیتارشو برداشت و شروع به زدن اهنگ کرد

تو حال خودشون بودن که موبایل شایسته زنگ خورد از خونه بود

شایسته با دلهره رو به رها گفت:فدات شم یه دقیقه نزن از خونه س ببینم چی کار دارن

شایسته:بله؟

مامان:سلام دختر کجایی تو پس؟

---

شایسته: دانشگاه چطور؟

مامان: زود بیا خونه امروز مهمونی داریم کارت دارم

شایسته: مامان جان من حوصله ی فیس و افاده ی مهمونای شما رو ندارم ولم کن

مامان: حرف مفت نزن زبون دراز تا نیم ساعت دیگه خونه نباشی نه من و نه تو حواستو جمع کن  
فهمیدی؟

شایسته: بله عموما تو خونه ی ما همه چی زوریه بای

تلفن و رو قطع کرد و مشغول آماده شدن شد

رها: کجا؟ تو که تازه اومدی؟

شایسته: هیچی حاج خانم ها امروز دوره دارن تا واسه جهزیه ی دخترای بی سرپرست پول جمع  
کنن

رها: خوب این که خوبه

شایسته: بله عزیزم نفس عمل عالیه و مورد قبول خدا ولی کاش بدونی اونجا چه خبره همه دنبال  
رو کم کنی بقیه و خود نمایی هستن مثل مناقصه میمونه انگار هرکی بیشتر بده برنده میشه

جالبش اینکه یکی از همین خیرین عنوان کرده بود اگه تو مراسم نباشه نمیتونه کمکی بکنه این  
دیگه کجاش شد قربتا الی الله؟

این شد ریا جلوی خلق خدا من از این بدم میاد بعدم انگار که وارد سالن مد شدی همه میخوان  
طلاها و لباساشونو به رخ هم بکشن من از این روانی میشم

رها: خوب حالا حرص نزن موهات میریزه برو خونه تا حاج خانم شر به پا نکرده

شایسته: اوکلی فعلا بای

رها: بای عزیز

شایسته به سمت خونه رفت ولی هنوز فکرش دلخور و درگیر حرفای کامی بود

---

وارد خونه شد برو و بیایی به راه بود

به تموم اونایی که باهاشون آشنا بودن سلام و علیک کرد و به سمت اشپزخونه رفت

نگاهش به شکوفه که خورد ناخودآگاه دلش پر از غم شد اخه خواهرش حیف بود همین جوری هم کلی از منصور خان سر تر بود

قد بلند و هیکل مانکن و قلمی چشم و ابروی مشکی و درشت که با سرمه ای که بهشون زده بود زیباترش کرده بود

چشمش پر از اشک شد چهره ی خواهرشو با اون زنی که امروز با منصور دیده بود مقایسه کرد شکوفه با تعجب نگاهش کرد و گفت: چیه شایسته چی شده ندیدی منو تا حالا؟

بی اختیار به سمتش رفت و بغلش کرد و قطره ای اشک از چشمش ریخت

شکوفه مات و مبهوت مونده بود و گفت: افتاب از کدوم طرف دراومده مهربون شدی خواهر چی شده عزیزم؟

شایسته صورتشو پاک کرد و گفت: هیچی بعدا برات میگم و از در اشپزخونه بیرون زد

یه لباس مرتب پوشید و به سمت اشپزخونه اومد و کمک مادرش و شکوفه کرد وقتی از کارش کم تر شد تنها کسی که تو اون جمع توجهشو جلب کرد خانم صدراایی بود

با لبخند به طرفش کشیده شد و کنارش نشست

شایسته: سلام خانم صدراایی حالتون خوبه؟ زینب جون چرا نیمده؟

صدراایی لبخند مهربونی زد و دستای شایسته رو تو دستش گرفت و گفت: سلام گل دختر خوبی؟ راستش کلاس داشت خیلی ناراحت بود که نمیتونه بیاد

شایسته: عیب نداره خیلی خوش اومدید بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید

نگاه دقیقی بهش کرد تنها کسی بود که تو اون جمع ساده لباس پوشیده بود و طلاهای انچنانی تو سر و گردنش نبود

بعد از اتمام مراسم و برگزاری مناقصه!!!!!!!

صدرایی پیش محبوبه خانم اومد و بعد نگاه به اطرافش پاکتی از توی کیفش در

آورد و به سمتش گرفت

صدرایی:محبوبه جون اینم سهم ما ببخشید اگه ناچیزه

و بعد تشکر و تعارفات معمول رفت

و شایسته مات اون همه سادگی هنوز مونده بود بله تنها کسی که ریا نکرد خانم صدرایی بود و ته

دلش براش احترام زیادی قائل شد

\*\*\*\*\*

رها کنار خیابون وایستاده بود و دنبال کیس مناسب برای تیغ زنی خودش میگشت یه مانتو کوتاه

و فوق العاده جذب قرمز تنش بود و با ارایش قرمز غلیظ

نگاهی به ماشین هایی که جلوی پاش ترمز میزدن و صاحباشون میکرد و تو ذهنش انالیزشون

میکرد در حال انتخاب بود که با دیدن ماشین گشت خودشو جمع و جور کرد و شروع به فیلم

بازی کردن کرد

پسر داخل ماشین:خوشگله سوار نمیشی؟پیر بالا باهم کنار میایم ها

شایسته با زیرکی تموم کیفشو به ماشین کوبوند و گفت:مزاحم نشو اقا

پسر:عصبانیتتم قشنگه خانومی

ماشین گشت بدون اژیر کنار ماشینش ایستاد و امیر حسین با همون اخم و هیبت همیشگیش

بیرون اومد و به حرفای پسر گوش داد

پسر:بیا دیگه جیگر تو بخورم من فدات بشم الهی بابا چه نازی داری

امیر حسین:تموم شد ؟؟؟؟؟؟؟

پسر با لودگی به سمت مقابلش برگشت و با دیدن امیر و ماشین پلیس در جا خشکش زد

پسر: سلام جناب سروان خوبید؟ خسته نباشید راستش من میخواستم خانومو برسونم کسی مزاحمش نشه

امیر: عجب پس شما حافظ ناموس مردمید؟

پسر: با اجازتون

امیر اخم غلیظی کرد و قبل از اینکه بخواد کاری بکنه پسره از فرصت استفاده کرد و پاشو رو گاز گذاشت و به حساب خودش فرار کرد

رها: اوا جناب سروان در رفت که؟

امیر: نگران نباشید شماره ی ماشینشو برداشتیم

تو چهره ی دختر دقیق شد و زیر اون همه ارایش بالاخره شناختش همون دختری بود که باهاش تصادف کرده بود

از دیدن دختر تو اون وضع ناخوداگاه عصبانی تر شد و با خشم گفت: این چه وضع لباس پوشیدنه خانم؟ شما خودتون باعث میشید براتون مزاحمت ایجاد بشه

رها که توی نگاه اول کامل امیر حسین رو شناخته بود گفت: وا جناب سروان حرفا میزنید من که نمیتونم جلوی چشم چرونیه این جور ادما رو بگیرم؟ اونا چشماشونو جمع کنن

امیر: بله ولی اگه یه بار دیگه تو این وضع ببینمتون مطمئن باشید توییخ بدتری براتون در نظر گرفته میشه حالا هم اینجا دیگه وای نستید

سوار ماشینش شد و به سرباز اشاره کرد که حرکت کنه

رها مات و مبهوت این همه هیبت بود و بی اختیار گفت: غیرتت تو حلقم اقا پلیسه ی جذاب

شایسته از دانشگاه به سمت خونه برمیگشت امروز اصولا حال تغیر چهره ام نداشت

از اون روز که کامی اون حرفا رو بهش زده بود یه حس عجیب و غریبی داشت حوصله ی هیچ چیزو هیچ کاری رو نداشت



خواست کلید رو توی در بندازه که صدای خنده و شادی شکوفه و منصور به گوشش خورد

منصور:قربونت برم عزیزم من عاشقتم خانومی تو به من کمک نکنی کی بکنه؟

شکوفه:خیلی بدی اصلا تو انگار منو به خاطر پول بابام گرفتی

منصور:باشه اگه اینجوری فکر میکنی اصلا نمیخوام حرفی بزنی خداحافظ

شکوفه: !!!!!!!!!!!!! منصور بد نشو دیگه شوخی کردم باشه عزیزم خیالت راحت میگم به حاجی

سریع خودشو از جلوی در دور کرد و منتظر وایستاد تا منصور سوار ماشینش بشه

وقتی سوار شد سریع به سمت ماشین رفت درو باز کرد و بدون هیچ حرفی سوار شد

منصور با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:ببخشید شایسته خانم چیزی شده؟

شایسته همون طور که نگاهش به رو به رو بود گفت:به نفعتونه راه بیفتید اینجا صورت خوشی

نداره اگه کسی ببینه

منصور سری تکون داد و راه افتاد شایسته با همون لحن قاطع و جدیش گفت:ببین آقای نسبتا

محترم بزار روشنت کنم خوب داری خواهر ما رو خر میکنی و بابامونم میچاپی ولی دیگه تموم شد

منصور:منظورت چیه ؟

شایسته گوشیشو از کیفش در آورد و عکس هایی که اون روز گرفته بود رو به رو به روش گرفت

منصور ماشینو کنار زد و با تعجب و البته کمی نگرانی به عکس ها خیره شد

منصور:اینا رو از کجا آوردی؟

شایسته:بماند ولی اینو بدون امارت توی دستمو اقا اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه دست از پا

خطا کنی اونوقت این عکس ها میرسه دست شکوفه و صد البته حاجی و برادرام

منصور بعد اتمام حرف شایسته زد زیر خنده طوری که اصلا نمیتونست خندشو کنترل کنه

منصور: تو با خودت چی فکر کردی بچه جون؟ مثلاً میخوای منو بترسونی اخه؟ اینو بدون حرف من  
پیش خانوادت خیلی بیشتر از تو برو داره و بعد هم اینکه برو اول ته و توی زندگی حاجی و  
داداشاتو در بیار بعد بیا به من گیر بده

شایسته در ماشینو باز کرد و مطمئن گفت: شما کارتو تکرار کن و من هم به شکوفه میگم بعدشم  
مطمئنم اون کسی که ضرر میکنه تویی نه من

منصور حالت عصبی به خودش گرفت و گفت: تو هم سعی کن با من در نیفتی بچه کوچولو

شایسته با لبخند تمسخر آمیزی گفت: حالا خواهی دید این کوچولو چه جوری دودمانتو به باد  
میده

از ماشین پیاده شد و درو محکم بهم کوبید و خودش هم نمیدونست چرا اون حرفا رو به منصور  
زده و این همه جرات و جسارت از کجا توش به وجود اومده بود فقط میدونست باید از شکوفه  
دفاع کنه

امیر حسین در حالی که توی خونه راه میرفت و عصبی شقیقه ها رو فشار میداد با خودش کلنجار  
میرفت و سعی داشت حرفایی که امروز شنیده بود رو از یادش بیره ولی اخه امکان نداشت

زندگی و ابروی چهل ساله ی باباش در میون بود نمیتونست به خاطر خود خواهی خودش زندگی  
اونا رو نابود کنه ترجیح میداد به جای خواهرش اون از خودش بگذره ولی خیلی سخت بود خیلی

\*\*\*\*\*A

رها بی حوصله به سمت خونه برمیگشت که سر کوچه شون با غلام رو به رو شد

غلام با اون سر کچل و هیكل گنده و دهان و بدنی که همیشه بوی تعفن میداد جلوی راهش سبز  
شد

غلام: به به خانومی بالاخره برگشتی از محله های از ما بهترن

دوره رها گشتی زد و عطرشو با لذت بو کشید و گفت: اووووووم چه قدر خوشبویی دوست دارم  
بغلت کنم

رها با نفرت خودشو کنار کشید و گفت:گم شو مرتیکه ی عوضی حالم ازت بهم میخوره

غلام عصبی شد و با حالت تهدید گفت:عیب نداره خانوم بتازون تا جایی که میتونی ولی  
بترس از اون روزی که برای من بشی اونوقت تلافی تمام این روزا رو سرت در میارم

رها پوزخندی زد و گفت:شتر در خواب بید پنبه دانه خوابشو ببینی دستت به من برسه

غلام :باشه زبون دراز به بابات بگو یه ماهه دیگه از مهلتش مونده و اگه نتونه پولشو پرداخت کنه  
من جاش تو رو رمیدارم

رها فحشی زیر لب بهش داد و ازش دور شد ولی نگرانی همه ی وجودش رو گرفت در حال حاضر  
۳ تومن دیگه برایپس دادن طلب کم داشتن

با خودش فکر کرد باید تا اخر ماه دیگه بتونه پول بیشتری در بیاره چون اصلا دلش نمیخواست  
دست غلام بهش برسه

رها وارد خونه شد مادرش کنار حوض نشسته بود و تو اون سرمای تقریبی در حال شستن لباسا  
بود و پدرشم هم طبق معمول پای بساط منقل

حرفی نزد فقط با نفرت به سمت اتاقش رفت و با خودش زمزمه کرد کاش بشه هر چه زودتر از این  
خونه ی متروک خلاص بشم

فکر غلام خیلی ازارش میداد پدرش سال پیش ازش ۴ تومن قرض کرده بود مرتیکه ی نزول خور  
کلی روش کشیده بود و چند برابرشو میخواست و انقدر خوش اشتها بود که به پدر رها گفته بود  
حاضره جای بدهیش رها رو برداره

البته هنوز باباش کنار نیومده بود ولی نبود تو بی موادی اونو رو هم نفروشه

\*\*\*\*\*۸\*\*\*\*\*

امیر حسین حسابی تو فکر فرو رفته بود یاد دیروز افتاد هنوز نتونسته بود درست تصمیم بگیره از  
وضعیتی که براش به وجود اومده بود خیلی ناراضی بود ولی نمیتونست به راحتی و به خاطر خود  
خواهی خودش خانواده ش از بین بره

---

دیروز توی اداره بود که حاجی نفیسی بهش زنگ زده بود و ازش خواسته بود که بعد الظهر یه سر  
به حجره ش بره

خودشم نمیدونست چی کارش داره توی حجره ی حاجی نشسته بود که حاجی سر حرفو باز کرد  
و امیر فهمید قضیه از چه قراره

۶ماهه پیش باباش تو مرز ورشکستگی بود که همین حاجی نفیسی دستشو گرفت و نداشت بود  
که زندگیشون نابود بشه اون موقع چه قدر دعاش کرده بودن ولی الان با حرفاش فهمیده بود که  
سلام گرگ بی طمع نیست

حاجی بعد کلی مقدمه چینی بهش گفته بود بالاخره هر قرض گرفتنی یه پس دادنی داره

امیر که منظورشو سریع گرفته بود گفت: چشم حق با شماست با پدر صحبت میکنم توی اسرع  
وقت بهتون برگردونه

حاجی: ولی امیر خان من فکر میکنم اگه ما با هم فامیل بشیم دیگه نیازی به برگشت پول نیست  
امیر: منظور تونو متوجه نمیشم؟

حاجی: دیگه نیازی نیست توضیح بدم من سر بسته خواسته ی خودم و تنها شرط پس نگرفتن  
پولمو گفتم خود دانی

امیر واقعا مات و مبهوت مونده بود و اصلا سر از کار این مر در نمی آورد میدونست الان وضعشون  
یه جوریه که همه ی زندگیشونم بفروشن نمیتونن قرضشو پس بدن از طرف دیگه دلش  
نمیخواست پدرش از قضیه چیزی بفهمه که عملاً بشکنه و مطمئنن هم دلش نمیخواست زینب رو  
به پسرای حاجی بده چون زیاد ازشون خوشش نمیومد

تنها راه باقی مونده ش ازدواج با دختری بود که واقعا نمیدونست چهره ی واقعیش و شخصیت  
واقعیش چیه ???

۸\*\*\*\*\*

شایسته توی کافی شاپ نشسته بود تا برای آخرین بار کامی رو ببینه و باهاش کات کنه

فرزین هم با دختری که تازه باهاش آشنا شده بود وارد همون کافی شاپ شد بعد چند دقیقه به دختری که ارایش غلیظی داشت ولی شباهت خارق العاده ای با شایسته داشت خیره شد یک درصد هم احتمال نمیداد که اون خواهرش باشه زوم روی دختره موبایلشو برداشت و شماره ی شایسته رو گرفت

صدای زنگ موبایل شایسته توی فضای کافی شاپ پیچید و شایسته با دیدن اسم فرزین یکمی خودشو جمع و جور کرد و با اضطراب جواب داد

شایسته:سلام داداش خوبید

فرزین با شنیدن صداش و مطمئن شدنش قطع کرد

فرزین توی سکوت فقط به دختری نگاه میکرد که نمیتونست باور کنه که خواهرشه ولی بود نیم نگاهی به دختری که رو به روش با یه لبخند ژکوند نشسته بود کرد نا خود اگاه اهی کشید و یاد حرف دوستش محمد افتاد همیشه بهش میگفت تو که هر روز با یه دختر میگردی اگه یه روز ناموس خودتم با یه نفر دیگه دیدی نباید غیرتی بشی

و اون روز فرزین بهش خندیده بود و توی تصوراتش حتی یک درصد هم نمیتونست احتمال بده شایسته رو با یه نفر ببینه

دختر:وا فرزین چیه به چی زل زدی ؟

فرزین همون طور که همه ی حواسش یه شایسته بود گفت:هان؟؟هیچی همین جام پیش شما

\*\*\*\*\*A

شایسته رو به کامی گفت:خوب به هر حال ما دوستای خوبی برای هم بودیم و امیدوارم خوشبخت بشی خوب کاری با من نداری

کامی خندید و با خوشرویی دستشو به سمتش گرفت و گفت: با این که خیلی زود داری کات میکنی ولی هر جور که تو مایل باشی همون کارو انجام میدیم

شایسته نگاهی بهش کرد و گفت: هنوز عادت نکردی من دست نمیدم؟ اوکی پس خدانگهدارت باشه

از جاش بلند شد و به سمت در کافی شاپ رفت

فرزین هم سراسیمه از جاش پا شد و رو به دختر گفت: ببخشید گلاره من باید زود برم یه مشکلی پیش اومده من بعد میبینمت فعلا بای

گلاره: وا فرزین یعنی که چی کجا؟؟؟

سریع به سمت ماشینش رفت و سوار شد

شایسته با بی خیالی همیشگیش و در حالی که مانتوی ابی کاربنیش تنش بود و شال ایشو با بی قیدی روی سرش بود و کولشو روی شونش جا به جا کرد که یه ماشین به سرعت جلوی پاش ترمز زد

سرشو بالا آورد تا فحش هایی که آماده کرده بود رو نثار راننده کنه که با دیدن فرزین به معنی واقعی کپ کرد از ترس نمیتونست حتی اب دهنشو قورت بده مات و مبهوت به صورت قرمز و رگ گردن بیرون زده ش نگاه میکرد

فرزین در حالی که سعی میکرد خودشو کنترل کنه که داد نزنه گفت: سوار شو

شایسته انگار زیر پاش قیر پاشیده بودن اصلا نمیتونست از جاش تکون بخوره

فرزین: اون روی سگ منو بالا نیار خودت که میدونی اگه پیاده بشم جلوی این همه ادم لهت میکنم بیا سوار شو

با قدمای لرزون به سمت ماشین رفت و سوار شد بی اختیار شالشو جلو کشید و خودشو توی صندلی جمع کرد نمیدونست فرزین از کجا پیداش کرده بود

فرزین نیش خندی زد و با عصبیت گفت: تیرپ جدید مبارک!!!!!! چشم حاجی نفیسی روشن  
چشم پسرش روشن با این دختر تربیت کردنشون

شایسته ساکت یه گوشه نشسته بود اصلا جرات حرف زدن نداشت ولی بی اختیار یاد اون روزی  
که توی مهمونی فرزین رو تو اتاق با یه زن دیده بود افتاد  
داشت جرم خودشو با جرم اون میسنجید

اون فقط دلش میخواست ازاد باشه تو همه چی تو مدل پوشش و روابطش و ..... و.....

ولی فرزین خیلی راحت با دخترای مختلمیچرخید حاجی هم حرفی نمیزد  
ته دلش با خودش زمزمه کرد: اره خوب اوپسره و ازاده هر کاری بکنه ولی من دخترم و باید طبق  
اصول بردگی که برام تعیین کرده بودن زندگی کنم

فرزین: چیه لال شدی قبلا بلبل زبون تر بودی

بعد بی هوا با پشت دست توی صورت شایسته کوبید و گفت: خجت نکشیدی این رژلب قرمز  
مالیدی؟

بعد خنده ی عصبی کرد و گفت: تو اصلا نمیدونی خجالت چی هست

شایسته دستشو جلوی دهنش گرفت تا خونس رو زمین نچکه ولی دلش بیشتر از لبش میسوخت  
کاش حداقل یه نفر این حرفا رو بهش میزد که هر روزشو با یه نفر سیر نکرده بود

فرزین با عصبانیت به سمت خونه میروند از بین ماشینا با بی دقتی و ناشی گری لایی میکشید

فرزین: الان با این قیافه میبرمت پرتت میکنم تو خونه تا حاج خانم دسته گلشو تحویل بگیره

جلوی در خونه نگه داشت و رو به شایسته گفت: گم شو پایین

شایسته با ترس از ماشین پیدا شد و با قدمای لرزون به سمت خونه رفت

اصولا فرزین همیشه هم ارومتر از فرهاد بود هم کمتر کار به کار شایسته داشت

به لحظه ای فکر میکرد که حاجی بابا و فرهاد تو این وضع بیننش تنش نا خود آگاه لرزید

فرزین به سمتش اومد و با پشت دست محکم به سمت خونه هولش داد

درو باز کرد و مادرش رو صدا کرد

فرزین: مامان خانم حاج خانم کجایید؟ بیا تحویل بگیر دسته گلتو

محبوبه خانم با سرعت خودشو به جلوی در رسوند و با دیدن شایسته توی اون وضعیت محکم به صورتش کبوند و گفت: خدا مرگم بده دختره ی چشم سفید این چه وضعشه

فرزین دور خونه راه میرفت و گفت: میبینی مامان امروز پیش یه پسر مچشو گرفتم بیا اینم از فکرای بی جای عمو

من همون روزی که این اشغال دانشگاه قبول شد گفتم دختره چه به درس خوندن شوهرش بدید بره

از اولم چشم و گوش این میجنید چند بار گفتم بهتون بیشتر مواظبش باشید

حالا تحویل بگیر مادر من

محبوبه خانم با گریه روی زمین نشست و گفت: وای خدا خاک بر سر شدیم بعد یه عمر ابرو داری یه الف بچه ابرومونو برد حالا چه جوری جلوی حاجی سر بلند کنم؟ حقمه بزنه تو سرم و بگه خاک بر سرت با این بچه تربیت کردنت

شایسته با خودش فکر میکرد این همیشه براش جای تعجب بوده که چرا باباش تربیت رو فقط مختص مادر میدونست در صورتی که خودش توی تربیت نقش بیشتری داشت

فرزین گوشی رو برداشت و با کلی بد و بیراه از فرهاد خواست که بیاد خونه

فرهاد خیلی زود خودشو به خونه رسوند و با دیدن شایسته اخماش به شدت تو هم رفت و داد زد: این چرا این شکلیه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

فرزین پوزخندی زد و گفت: ماشالا به غیرت جنابعالی که خواهرتون تو کافی شاپ با یه پسره ی بی همه چیز بگه و بخنده

فرهاد تقریبا داد زد و گفت: چییییییی؟ داری چی میگی تو معلوم هست؟

---



فرزین: خودم مچشو گرفتم

دیگه محاکمه ها تقریبا تموم شد و کار به جاهای تنبیه ش کشید

فرهاد به سمتش کرد و دستشو گرفت و کشون کشون به سمت اتاق برد و داد زد: بهت گفته بودم  
اگه زیر ابی بری خودم خفت میکنم با ابروی ما بازی میکنی؟ زندت نمیزارم

فقط خدا میدونست که شایسته تا شب چه دردی کشید انقدر نوبتی از جفتشون کتک خورده بود  
که اگه وساطت محبوبه خانم و التماساش نبود بعید میدونست زنده بمونه

تا شب که حاجی اومد

شایسته گوشه ی اتاق تقریبا مثل مرده ها افتاده بود مادرش دزدکی براش قرص مسکن آورده بود  
ولی اخی مگه بدن نحیف و لاغر اون چه قدر توان و گنجایش داشت؟ هر دو تا پسرا حداقل دو برابر  
هیکل شایسته رو داشتن

مشت و لگدای که خورده بود دردش خیلی کم تر از طعنه ها و تهمتایی بود که بهش میزدن از  
یاداوریش چشماش که الان دیگه باز نمیشد پر از اشک میشد

فرهاد دائما بهش فحش میداد و متهمش میکرد به هرزگی

ولی اون اجازه نداده بود دست هیچ پسری بهش بخوره درسته ارمان های خانوادشو رو زیر پا  
گذاشته بود ولی اونم یه انسان بود و حق انتخاب داشت

با خودش فکر میکرد خداوند با اون همه بزرگی و جلال و عظمتش به انسان قدرت انتخاب میده  
پس چرا این انسان هاش هستند که این وسط کاسه ی داغ تر از اش شدنو و میخوان خواستشونو  
به زور تحمیل کنن

کار به جایی کشید که فرزین خیلی صریح رو به مادرش گفت بود که فردا باید ببرنش دکتر و  
گواهیشو براش بیارن و اگه شایسته لکه ی ننگشون شده بی برو و برگرد میکشنش

شب حاجی کلید رو تو در انداخت و وارد شد تو فکر خودش حسابی غرق بود

امروز حاجی رسولی اومده بود حجره ش تا در مورد خرج برای محرم صحبتاشونو بکنن

---

خبر بهش رسیده بود که حاج فتاح قراره علاوه بر غذا کلی مخلفات دیگه هم بده و از این حرفا با خودش فکر کرد هر جوری که بشه باید از اون بیشتر خرج کنه و سنگ تموم بزاره

تو همین فکر بود که با قیافه ی اخمو و درب و داغون فرهاد و فرزین که مثل برج زهر مار روی مبل نشسته بودن مواجه شد

سرشو برگردوند و با تعجب به محبوبه خانم نگاهی انداخت با دیدن چشمای قرمز و صورت قرمزش که معلوم بود کلی بهشون زده گفت:سلام چه خبره اینجا؟

همه سلام کوتاهی کردن ولی هیچ کس جرات گفتن واقعیت رو نداشت و همه سکوت کرده بودن محبوبه خانم به سمت همسرش اومد و گفت:سلام حاج اقا چشمم کف پاتون خسته نباشید بدید من کتونو اویزون کنم

کتشو به دستش داد و گفت:محبوبه میگم چی شده چرا پسرا انقدر عصبانین؟ باز این شایسته ی سرتق چی کار کرده

محبوبه خانم سرشو پایین انداخت انگار هم به دنیا آوردن بچه ها هم تربیت همه چی پای اون بود با شرمندگی و صدایی لرزون گفت:اقا من شرمنده ی گل روتونم این دختره منو جلوی شما شرمسار کر

حاجی با عصبانیت رو به پسرا گفت:د میگم چه خبره؟ ابرومون رفته؟ چه کرده این دختره با ما؟ فرزین به سمتش اومد و گفت:حاجی شما بشینید برای قلبتون استرس خوب نیست من براتون میگم

بعد رو مادرش گفت:مامان یه شربت بهار نارنج برای بابا بیارید اعصابش اروم بشه

سر بسته ماجرا رو براش تعریف کرد البته خیلی کوتاه و مختصر خودش میدونست از صبح به اندازه ی کافی شایسته کتک خورده و اگه میگفت که توی کافی شاپ با یه پسر مچشو گرفته امشب حکم مرگ خواهرشو صادر کرده بود

هر حرفی که فرزین میزد اخم صورت حاجی درهم تر میشد و با عصبانیت بیشتری نگاهش میکرد

---

آخر حرفاش از جاش بلند شد و با نگاهی شماتت بار و داد بلندی گفت: خاک بر سر بی غیرت شما  
دو تا بکنن پس حواس شما کدوم قبرستونی بود ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با سرعت به سمت اتاق شایسته رفت و زیر لب تکرار میکرد: با ابروی من بازی میکنه؟ به خدا  
میکشم

محبوبه خانم از ترس جرات نداشت کاری بکنه میت رسید که خودش هم از خشم حاجی در امان  
نمونه و پرده های حرمت و احترام بینشون جلوی بچه ها از بین بره

به سمت فرزین رفت و با التماس گوشه ی لباسشو گرفت و گفت: مادر الاهی فدات بشم اون بچه از  
صبح داره کتک میخوره دست حاجی بهش برسه میکشش تو رو خدا برو ارومش ک

فرزین در حالی که از زور سر درد زیاد شقیقه هاشو ماساژ میداد گفت: نگران نباش در اتاقشو قفل  
کردم

حاجی دسته ی درو گرفت و خواست که درو باز کنه و باز نشد

شایسته با شنیدن صدای باباش بی اختیار از در فاصله گرفت و خودشو به دیوار چسبوند هرچی  
دعا و ذکر و نیایش بلد بود خوند تا دیگه کتک نخوره میدونست توانش حداقل برای امروز تموم  
بود

حاجی: چرا این در لعنتی باز نمیشه؟ اهای دختره ی چشم سفید خوب جواب اعتماد و اطمینان منو  
دادی چی برات کم گذاشته بودم لعنتی ؟؟؟

با ابروی من بازی میکنی؟ لهت میکنم از تو گنده تراش نتونستن با نفیسی در بیفتن تو یه الف بچه  
میخوای منو نابود کنی؟ کور خوندی

فرزین به سمتش اومد و گفت: حاجی من و فرهاد از صبح تا الان به اندازه ی کافی تنبیه ش کردیم  
براش برنامه داریم من خودم ادم شده و سر به راه شده تحویل میدمش بیا بشینید رو مبل یه  
چاره ای بکنیم

و شایسته توی اتاقش اروم اشک میریخت به ارزوهاش که نابود شده بودن فکر میکرد اون ۶ ترم  
از دانشگاهشو خونده بود ولی میدونست ادامه ی تحصیلش یه ارزوی محال بود

و زیر لب زمزمه میکرد: برام محبت کم گذاشتی حاجی من خیلی کم تر از اونم که با تو و پسران در بیفتم میدونم که نابودم میکنید شما خود خواه ترین موجودات روی زمین هستید حاجی روی مبل نشسته بود و عمیقا توی فکر رفته بود نمیدونست باید چی کار کنه سر محبوبه غر بزنه شایسته رو بزنه یا با پسرا دعوا کنه

ولی کاری که نباید میشد اتفاق افتاده بود و با داد و بیداد چیزی حل نمیشد

فرهاد: به نظر من تا اقتضاح بزرگتری بالا نیمده باید یه کاری کنیم ازدواج کنه

فرزین و حاجی بهش نگاه کردن و تو فکر رفت

جرقه تو ذهن حاجی زده شد چند روز دیگه موعد چک صدراپی بود و میدونست اون در حال حاضر پولی نداره که بهش بده

از پسرش خیلی خوشش اومده بود و سعی داشت با مراودات بیشتر راهو برای ازدواج شایسته و امیر حسین باز کنه ولی الان دیگه فرصت نبود باید تا قبل از اینکه اتفاق دیگه یا به قول فرهاد گند کاری دیگه ای بالا میومد اونا رو با هر ترفندی شده وادار به این ازدواج کنه چی بهتر از این سکوت معنا دار امیر نمیتونست حاجی رو قانع کنه که از سر رضایت روزه ی سکوت گرفته چون اخم های درهمش یه چیز دیگه ای میگفت

&\*\*\*\*\*

شایسته گوش اتاقش کز کرده بود و به عکسش توی ایینه ی رو به رو خیره شده بود با خودش فکر میکرد از صورتش چی مونده ؟؟؟؟؟؟؟ زیر چشمش کبود روی گونه هاش جای سیلی لبایی که پاره شده بود و بدنی که بهتر بود راجع بهشون اصلا فکر نکنه

دلش پر از فریاد های خاموش شده بود تو حال خودش بود که در اتاق باز شد و فرزین با قیافه ی جدی و پر از اخمش وارد اتاق شد

نگاهی از سر تحقیر بهش انداخت و گفت: مامان میگه غذا نمیخوری به درک حیف غذا که صرف تو بشه

شایسته براق شد و تیز نگاهش کرد دلش نمیخواست ساکت بمونه اون همه کتکی که خورده بود  
انگار فولاد ترش کرده بود و روحیه مبارزه رو توش قوی تر

از جاش بلند شد و رخ به رخ فرزین ایستاد با چشمای مطمئن بهش زل زد و گفت: انقدر برای من  
جانماز اب نکش من هرچی بودم انقدر شرف داشتم که نزارم دست هیچ پسری بهم بخوره ولی  
خودم با چشمای خودم تو رو تو بغل یه زن دیدم

نگو عقد موقتش کرده بودی که خندم میگیره میدونم شیره مالیدی سر حاجی چون این جوری  
مجبوری شب تا صبح تو محضر بود

پس انگ هرزگی رو اول به خودت بزن بعد اونو در مورد من به زبون بیار

هنوز حرفش تموم نشده بود که کشیده ی سنگین فرزین رو صورت فرود اومد

کمر بندشو در آورد و به جوش افتاد

فرزین: نه بابا دم در آوردی من هر کاری کنم پسر م ولی تو چی؟ به حاجی قول دادم ادم شده  
تحویل بدمش

انقدر کتک میخوری هم از من هم از فرهاد تا زبونت کوتاه بشه به تو ترحم نیمده

سوزش ضربات خیلی شدید بود ولی شایسته به خودش قول داده بود التماس نکنه و با فشار  
دادن دندوناش سعی در مهار درد داشت

تقریبا نیمه جون شده بود که در باز شد و شکوفه با نگرانی خودشو سپر قرار داد و گفت: فرزین تو  
رو خدا ولش کن غلط کرده داری میکشیش من خودم باهش حرف میزنم ولش کن

فرزین: حالیش کن تا وقتی که مطیع نشده و زبونش همین قدر درازه باید کتک بخوره

کمر بندشو سر جاش بست و بیرون رفت و شایسته ناله شو بیرون داد و سرشو به دیوار تکیه دادو  
زیر لب گفت: بتازونید ولی یه روز نوبت منم میرسه اگه خدایی هست که مطمئنم هست اگه روز  
جزایی هست که من میدونم نصفش تو همین دنیاست پس بدونید نمیبخشمتون هیچ وقت

۷\*\*\*\*\*

امیر حسین توی اتاقش راه میرفت هنوز تصمیم نهاییشو نگرفته بود فردا حاجی نفیسی ازش  
جواب میخواست

نمیدونست باید به شایسته اطمینان بکنه یا نه؟ ولی دلیلی برای اطمینان هم نمیدید  
از خیانت متنفر بود و ته دلش میلرزید از روزی که این دختر بخواد با خیانت نابودش کنه  
کلافه دستی به موهاش کشید و به خانوادش فکر کرد نمیخواست نابودی و خواریشونو ببینه  
دلش هیچ جوری اروم نمیگرفت آخر وضو گرفت و سجاده اش رو پهن کرد و با خدا از عمق  
وجودش درد و دل کرد آینده اش رو به خدا سپرد و از اون خواست که به بهترین شکل رقمش  
بزنه

البته به تقدیر اعتقاد کامل نداشت و معتقد بود این انسان ها هستن که زندگیشونو میسازن و  
خداوند وسیله ها رو براشون در اختیارشون میزاره

الا به ذکر الله تطمئن القلوب

دلش حالا یه کم اروم شده بود با آرامش به سمت پایین رفت و کنار مادرش روی مبل نش

نرگس خانم از زیر عینکش نگاهی به امیر کرد و گفت: کاری داری مامان؟

امیر با خونسردی پاهاشو رو هم انداخت و گفت: میخوام برام استین بالا بزنی

نرگس با تعجب و حیرت نگاهش کرد قرانی که تو دستش رو بوسید و روی میز گذاشت

نرگس: نه بابا از کی تا حالا؟ افتاب از کدوم طرف در اومده پسر ما زن میخواد؟

امیر حسین سعی کرد کاملا طبیعی رفتار کنه دلش نمیخواست هیچ کسی از قضیه بو ببره این  
فقط یه قرارداد بود بین اون و حاجی

امیر: خوب به حرفتون میخوام گوش بدم مگه بده؟

نرگس: نه خیلی هم عالیه حالا عروس ناز من کی هست؟

امیر: دختر حاج اقا نفیسی خوبه؟

---

چشمای نرگس خانم برقی زد از اول که این دختر رو دیده بود بدجوری مهرش به دلش افتاده بود  
و از خدا میخواست اون عروسش باشه

نرگس:اره پسرم چرا که نه

امیر:پس با بابا صحبت کنید اگه ایشون هم راضی بودن زنگ بزنید برای خواستگاری قرار بزارید

نرگس خانم هول از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت

امیر:به کی زنگ میزنی مامان

نرگس:به بابا

امیر:خوب بزار شب بیاد بهش بگو

نرگس:نه دیر میشه این دختر انقدر خانومه میترسم از دستمون بپره هرچی زودتر بریم خیال من  
جمع تره

امیر حرفی نزد و با لبخند سری تکون داد ولی فقط خدا میدونست تو دلش چه غوغایی به پاست

محبوبه خانم با کمک شکوفه در حال ناهار درست کردن بودن

دعوا ها چند وقتی بود که خوابیده بود و همه چی روال عادی شو برای اونا در پیش گرفته بود اما  
کنترل ها و سخت گیری ها نسبت به شایسته چند صد برابر شده بود تا حدی که تو این چند وقت  
اجازه نداشته بود حتی پاشو از خونه بیرون بزاره

شایسته هم طبق معمول این چند وقت توی اتاقش نشسته بود و فکر میکرد که الان چند وقته که  
حاجی بهش حتی سر هم نزده بود ببینه بچه ش زنده س یا مرده

در نظر اون شایسته ابروشو برده بود و صراحتا گفته بود که دختری به اسم شایسته نداره

با التماس های شکوفه و مادرش فرزین و فرهاد دست از کتک زدنش برداشته بودن و زخم های  
تنش بهتر شده بود ولی دلش پر از درد بی مهری بود از مرد هایی که براش باید حکم پناه و تکیه  
گاه رو میداشتن

حالا حکم یه جلاد رو داشتن و هر روز سر یه ساعت معین واسه شکنجه حتما بهش سر میزدن

چقدر دلش دستاهای پر محبت پدر رو میخواست که روی سرش کشیده بشه ولی چندین سال

بود که این محبت اندک هم ازش دریغ شده بود

توی فکر خودش غرق بود که صدای تلفن بلند شد

شکوفه به سمت تلفن رفت و جواب داد

شکوفه:بله بفرمایید

نرگس:سلام شکوفه خانم صدراپی هستیم

شکوفه:سلام احوال شما خوب هستید؟

نرگس:ممنون ما خوبیم خانواده خوب هستن؟

شکوفه:به لطف شما همه خوب هستن خانواده ی شما خوبین؟

نرگس:بله سلام دارن خدمتون شرمنده دخترم مادر هستن

شکوفه:بله هستن حاج خانم چند لحظه گوشی

شکوفه جلوی تلفن رو گرفت:مامان مامان بیا خانم صدراپه

محبوبه خانم با ایما و اشاره پرسید که چی کار داره

شکوفه هم شونه هاش به نشونه ی ندونستن بالا انداخت

تلفن رو گرفت و شروع به صحبت با نرگس کرد

محبوبه:سلام احوال شما؟چه عجب یاد ما کردید؟

نرگس:"سلام خانم نفرمایید ما که دائما مزاحمتون هستیم

محبوبه:این چه حرفیه حاج خانم

---



نرگس: راستش غرض از مزاحمت من برای امر خیر تماس گرفتم تا آگه خدا بخواد ما برای امیر  
حسینمون پیام خدمتون واسه شایسته خانم گل

محبوبه با خوشحالی و شوقی که سعی در پنهانش داشت گفت: به سلامتی باشه قدمتون رو تخم  
چشم ما

با هر حرفی که نرگس راجع به ازدواج شایسته میزد گل از گلش باز میشد و خندش گشاد تر  
صدای خنده و شادی به جایی رسید که حتی شایسته رو هم با کنجکاوی از اتاقش بیرون کشید  
نرگس: حالا با اجازه ی شما و حاج اقا ما آخر هفته برسیم خدمتون

محبوبه: بله بله حتما تشریف بیارید قدمتون رو چشم ما

نرگس: مزاحم نیستیم که؟

نه این چه حرفیه مراحمین شما

نرگس: پس با اجازتون به عروس گلم هم سلام برسونید خدا حافظ شما

محبوبه: سلام به همه برسونید چشم حتما خدانگهدار

محبوبه دستش رو به اسمون گرفت و شکر کرد

شکوفه: چی گفت مامان انقدر خوشحالی؟

محبوبه: قراره آخر هفته برای شایسته واسه پسرشون بیان خواستگاری

شکوفه: وای مامان راست میگی این که عالیه

شایسته با عصبانیت به رفتاراشون نگاه میکرد جوری برخورد میکردن انگار اون تو خونه مونده

بوده یا ندارن خرجشو بدن و یا شایدم میخوان زودتر از شرش خلاص بشن

رو به مادرش و شکوفه کرد و با صدایی که از بغض گلوش دو رگه شده بود گفت: نترسید من میرم

از دستم خلاص میشید چه بهتر من دیگه پامو تو این خونه نمیزارم

بعد با حالت قهر به سمت اتاقش رفت و روی تختش نشست

بغضه این چند وقتش بالاخره شکست و بی صدا فقط اشک ریخت

احساس سرد و تلخ بی پناهی میکرد برایش خیلی سنگین بود که مادرش انقدر با شوق از نبودش  
تو این خونه استقبال کنه

مگه جای کی رو تنگ کرده بود ؟؟؟؟؟

گریه ش شدت گرفت و رو به اسمون با گله به خدا گفت: چرا امیر حسین؟ خدایا این پسره منو  
دیگه حتما میکشه انقدر شکنجه بستم نبود که حالا یه شکنجه گر بی رحم تر برام انتخاب  
کردی؟ اچه چرا من هیچ وقت نباید رنگ محبتو بینم اون ادم سرد و اهنین که دیگه حتما منو به  
یه زندانی تو سلول انفرادیش تبعید میکنه

حالا اروم تر شده بود و برایش جای تعجب و فکر داشت که چرا امیر میخواد بیاد خواستگاریش با  
اون چیزایی که اون در موردش میدونه

۷\*\*\*\*\*

بیرون از اتاق اما شکوفه و محبوبه خوشحال از وضعیت پیش اومده راجع به چگونگی مراسم و  
پیدا کردن هرچه بیشتر راه حل برای بهتر شدنش میگشتند

۸\*\*\*\*\*

گذشته

امروز تو یکی از مناطق جنوب تهران عملیات داشتن

همه وارد خونه ی قدیمی شدن که باید یه سری از افراد شرور و ارادل و اوباش رو اونجا دستگیر  
میکردن

عملیات موفقیت آمیز بود

امیر حسین در حال گشتن خونه بود که صدای ناله های خفیفی از زیر زمین به گوشش خورد  
سریع خودشو به اونجا رسوند و با چیزی که دید تقریبا شوک زده سر جاش ایستاد

دختر با سر و وضع تقریبا داغون در حالی که دستاش بسته شده بود افتاده بود و ناله های خفیفی میکرد

امیر با بیسیمش در خواست امبولانس کرد و خودشو به دختر رساند و سریع دستاشو باز کرد با یه کم دقت توی چهره ش تونست بفهمه کیه و براش خیلی ناراحت کننده بود اونو تو این وضعیت ببینه

دختره تقریبا نیمه جون بود و با اومدن امبولانس به بیمارستان منتقل شد تا به وضعش رسیدگی بشه

پشت در اتاق راه میرفت و نگران بود خودشم نمیدونست چرا هر جا میره باید با اون مواجه بشه و از همه مهم تر چرا باید نگرانش باشه؟؟

از بار اولی که دیده بودتش یه احساس خاصی مثل یه حس شنایی بهش داشت فکر میکرد یه جایی اونو دیده و حالا با این وضعیتی که براش به وجود اومده بود حس ترحم و احساس مسئولیت نسبت بهش هم داشت

دکتر بیرون اومد و امیر حسین سریع خودشو به دکتر رساند

امیر: سلام چی شد دکتر حالش بهتره؟

دکتر:اره خدا رو شکر خطر رفع شده ولی درگیری شدیدی معلومه داشته روی بدنش آثار ضرب و جرح دیده میشه

امیر:بیهوشه هنوز؟

دکتر:اره تا چند ساعت دیگه میتونی ازش بازجویی کنی

امیر:مرسی دکتر

به سمت اتاق دختر رفت و نگاهی بهش انداخت دیگه از اون شیطنت خبری نبود

ادمی که روی تخت خوابیده بود الان شبیه فرشته ها بود

---

بی اختیار دقیق تر گاهش کرد برای اولین بار صورت واقعیشو عاری از هرگونه ارایش میدید  
زیاد معطل نکرد که بخواد به افکارش اجازه بده افسارشو تو دستش بگیره واسه همین بیرون  
منتظر موند تا به هوش بیاد باید میفهمید چه بلایی سر این دختر اومد بود

\*\*\*\*\*۸\*\*\*\*\*

شایسته توی اتاقش نشسته بود و کتاب میخوند خدا رو شکر میکرد حداقل رمان هاش به جرم  
مبتذل بودن و وسیله ی فساد بودن و یاد دادن راه های عشق و عاشقی ازش گرفته نشده بود  
ولی ذهنش خیلی درگیر بود هرچی بیشتر به اخر هفته نزدیک تر میشد استرس و دلهره ی اونم  
بیشتر میشد اصلا نمیتونست دلیل منطقی برای این خواستگاری غیر منتظره پیدا کنه  
امیر حسین از اون چیزایی دیده بود که اگه باباش و برادرش یک چهارمش رو دیده بودن حتما  
زننده زننده اتیشش میزدن

تو این چند وقت از زیر زبون زینب کشیده بود که داداشش ادم مقیدیه و به مسائل دینیش فوق  
العاده توجه داره پس چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

هرچی بیشتر فکر میکرد کم تر به نتیجه میرسید تو فکرش بود که در اتاقش طبق معمول بدون  
در زدن باز شد و برق از سه فازش پرید

حاجی براق نگاهی بهش کرد و دستی به محاسنش کشید و زیر لب استغفاری کرد و روی صندلی  
کامپیوتر نشست

شایسته سر جاش مرتب نشست و سلام زیر لبی گفت صد البته که جوابی نشنید

و با خودش فکر کرد تو که انقدر دم از دینداری میزنی باید بدونی سلام مستحبه و جوابش واجب

حاجی:نیمدم بهت سر بزخم یا فکر کنی دلم برات تنگ شده یا گناه بزرگت که بعید میدونم خدا  
هم بخشیده باشه رو ببخشم

شایسته توی دلش با حرص گفت:شما ضامن خودت باش من خودم با خدا کنار میام

حاجی: آخر هفته که اینا میان خواستگاری باید جوابت مثبت باشه بهتر از این ادم دیگه پیدا  
نمیشه اینم نمیدونم چی تو سرش خورده میخواد بیاد تو رو بگیره

شایسته با حیرت نگاهش کرد رسماً داشتن با گوشه و کنایه بهش میفهموندن که دیگه تو این  
خونه جایی نداره

ولی اخیه مگه گناهش چی بود؟ اون همش ۲۱ سالش بود چرا باید با کسی ازدواج میکرد که اونا  
میگفتن

نمیتونست ادعا کنه از امیر متنفره چون اون واقعا پسره جذاب و همه چی تمومی بود

ناخود آگاه قیافشو دوباره تو ذهنش تداعی کرد

قد بلند و چهار شونه چشم و ابروی مشکی و پر جذبه و ته ریشی که این ابهت و جذابیت رو صد  
برابر میکرد

و از لحاظ قیافه هر دختری ارزوی داشتنش رو داشت

ولی از لحاظ اخلاقی نمیتونست نظری بده چون به جز چند بار خیلی باهاش مرادوده نداشت ولی  
همون چند بار هم خیلی مودب و با وقار رفتار کرده بود

حاجی: به هر حال من اتمام حجتتمو کردم نبینم باز بخوای ناز کنی و از این جور حرفا به صلاح  
خودته که این شرایط پیش اومده تو همین خونه و بین ادمای همین خونه دفن بشه وگرنه دیگه  
عواقبش پای خودته

بدون اینکه نظری ازش بخواد یا حتی حرف دیگه ای بزنه از اتاق بیرون ر

شایسته احساس کرد به وسعت تمام قرن ها دلش پر از شکوه و گلایه شده بود داشت مثل مادر  
بزرگش ازدواج میکرد بدون نظر خودش انگار اون نوی تعیین سرنوشتش هیچ دخالتی نداشتولی  
هنوز هم گناهی به بزرگی این کلمه پیدا نکرده بود

یه دختر بود

و بش تکرار کرد

---

دیو دیو ی دیو

این افراخته چون کوه بلند

به چهن اوارم او را در بند؟

من و ایرکش و این تیر و کمان؟

من و بازوخرد

من و این دیوران؟

اگر این تیر رعت زکف

اگر این تیر نیاید به ف؟

من و نابودیم اسان اسانرین تیر من از چله گذشت

ت من دگر از تیر تهی ست

دیو میید دیو

دیگر از ت سیاهم به تو امید ی نیست

}حمید مصد

-اره ای بخت سیاه من دیگه بهت امید ی نیس

اهی کشید و روی تختش دراز کشید و سعی کرد خوابش بیره به امید فردا های بهتر از تمام سالهای عمرش و به خیال خودش پوزخندی زد قرار بود همسر مردی بشه که هیچی که ازش نمیدونست هیچی اونو به موجودی درست مثل پدر و برادرش میدید خودخواه و مرد پرست

به سمت اشپزخونه رفت تا اب خوره صدای مادرش رو که پای تلفن با فردی صحبت میکرد

میشنید

---

نمیدونست چرا ناخود آگاه از طرز حرف زدن مادرش دقیقا حدس زد باید پشت خط زن عمو رضا  
باشه

محبوبه: مبارک باشه ایشالا خوشبخت بشن

اره عزیزم نوبت شایسته ی ما هم رسیده اخر هفته قراره براش خواستگار بیاد پسره انقدر اقااست  
که هرچی بگم کم گفتم

مرسی عزیزم نظر لطفتمه ایشالا برای بله برونش خبر تون میکنم

خواهش میکنم به همچنن فاطمه جون سلام به همه برسون قربونت خداحاف

محبوبه خانم تلفن رو قطع کرد و شروع به غر زدن زیر لب کرد ولی شایسته خوب میشنید که  
چی میگ

محبوبه:اره والا مردم شانس دارن بخشکه شانس من همه دختر داشتن ما هم دختر داشتیم

اگه خدا نمیزد پس سر این پسره باید حسرت به دل مردم میموندی

شایسته چشماشو به هم فشار داد تا شاید سردردش کم تر بشه

شایسته:چی شده مامان کی بود

محبوبه:هیچی هفته ی دیگه بله برونه فاطمه س زن عموت زنگ زده بود وعده بگیره ما رو

برق خوشحالی تو چشمای شایسته درخشید و رو به مادرش گفت:وای راست میگید؟ کی هست  
حالا

محبوبه:طرف دکتره پسر دوست عمو رضاس

شایسته لبخندی زد و گفت:خوب مبارک باشه خوشبخت بشن

محبوبه:اره خوب دخترایی که سر به زیر باشن سنگین باشن بهترین بخت ها براشون میا

شایسته زیر چشمی نگاهی بهش کرد و گفت:اره من دختر بدیم تازه فهمدید

به سمت اتاقش رفت و خودش رو تخت ولو شد و زار زار به حال خودش گریه کرد دیگه طاقت این همه تحقیر شدن و مقایسه شدن رو نداشت

حاضر بود هر جوری شده از این خونه بره حتی اگه جایی که میره مساوی جهنم با

\*\*\*\*\*

رها اروم اروم به هوش میومد و چشماشو با درد باز میکرد اولین چیزی که دید یه اتاق سفید بود و بوی الکل تیکه توی دماغش پیچید میتونست حدس بزنه تو بیمارستانه

از اتفاقی که براش افتاده بود دوباره چشماش پر از اشک شد

اخه چرا مگه اون تو این دنیا سهمی نداشت

چرا این همه بدبختی و زجر نصیبش شده بود ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با نفرت به دور برش نگاه کرد و با خشونت سرم از دستش کشید و به شدت شروع به داد زدن کرد

پرستار سریع وارد اتاق شد و سعی در اروم کردن رها داشت ولی واقعا فایده ای نداشت

امیر با حیرت به صحنه ی رو به روش نگاه میکرد

رها سعی داشت فرار کنه ولی پرستار ها جلوشو گرفته بودن اونم از ته دل زجه و ناله میزد و

اشک میریخت

انقدر لحنش التماس وار بود که امیر ته قلبش سوزشی احساس کرد

دختر های مختلفی رو تو این وضعیت دیده بود و گریه ها و شیون های زیادی رو شنیده بود ولی

جنس گریه های رها با همشون فرق داشت

گریه هایی از سر عجز و درد مندی و بغض هایی که تو گلو خفه شدن و رنج هایی که از گریه ها

میشد بهشون پی برد



بالاخره با کمک امپول های آرام بخش رها اروم گرفت و دوباره بی جون روی تختش افتاد و پرستار  
ها بعد از مرتب کردن تختش و پانسمان دستش که در اثر کشیده شدن سرم زخم شده بود از  
اتاق بیرون رفتن

امیر با پاهای لرزون بهش نزدیک نزدیک شد و به صورت بی روحش خیره نگاه کرد  
غم و زجر رو میشد از ابروهای در هم کشیدش فهمید و کلمات نامفهومی که زیر لب بیان میکرد و  
حتی تو همون حالت نیمه بیهوشی هم میتونست تر شدن چشماشو ببینه  
دستی به موهاش کشید و با عصبانیت از اتاق خارج شد هنوزم نمیدونست چرا نمیتونه درد و رنج  
این دختر رو تحمل کنه  
یه احساس ناشناخته ای اونو مجبور به توجه به رها میکرد ولی خودشم نمیتونست حدس بزنه که  
چیه؟

به سمت ایستگاه پرستاری رفت و رو به پرستار گفت: ببخشید خانم من دارم میرم اداره لطفاً به  
شدت مراقب بیمار ما باشید و اینکه هر وقت به هوش اومد منو خبر کنی

پرستار: بله جناب سروان حتم

امیر حسین به سمت اداره راه افتاد باید از اون اراذل و اوباش بازجویی میکرد تا دقیقاً بفهمه چه  
بلایی سر رها اومده بود

\*\*\*\*\*

امروز روز پنج شنبه است روز سرنوشت شایسته از صبح که از خواب بیدار شده دلهره داره حالا  
استرسش بیشتر از همه ی روزای قبلش شده

نمیدونه قراره چه بلایی سرش بیاد

حاجی فرهاد فرزین مادرش شکوفه همشون با زبون بی زبونی حالیش کرده بودن که این شخص  
انتخاب اول و اخر اونه و حق انتخاب دیگه ای نداره



بعد کل کشید

علی اقا پدرش با لبخند به سمتش اومد و دستی به شونه اش زد و گفت: خوب خانواده ای رو  
انتخاب کردی ایشالا بابا جان خوشبخت بشی ولی قول بده مثل ما زن ذلیل نشی و گربه رو دم  
حجله بکشی

امیر به فکر خوش خیال پدرش پوزخندی زد و تو دلش گفت: خبر نداری بابا با چه خانواده ی  
خوبی!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! داریم وصلت میکنی

نرگس: اوا علی اقا از این راهنمایی ها به بچه م نکن عروس گلم گناه داره

علی اقا خندید و گفت: شوخی کردم پسرم بخوای شایسته رو اذیت کنی من میدونم با ت

\*\*\*\*\*

تو خونه ی حاج اقا نفیسی هیاهویی به پا بود و هرکی مشغول انجام یه کاری بود

محبوبه خانم و شکوفه مشغول آماده کردن ظرف میوه ها و شیرینی های رنگارنگی بودن که برای  
پذیرایی استفاده کن

محبوبه: شکوفه خوب هاشو بزار یه وقت لکه دار نباشه که ابرومون بره نمیخوام فردا پشت سرمون  
هزار جور حرف باشه

شکوفه: خیالت جمع مامان جان اقا منصور بهترینش رو از میدون سفارش داده اقا کریم برامون  
فرستاده

زنگ در خونه خورد و همه با عجله وسایلاشونو رو آماده کردن

ولی تو اتاق قلب شایسته یه دفعه پایین ریخت و لرزش دستاش شدت پیدا کرد

با بغض به خودش تو ایینه نگاهی انداخت امروز مثلا روز خوشبختیش بود ولی اون اینو  
نمیخواست

سرش رو به اسمون گرفت گفت: دستم را بگیر و ببر به دور دست هایی که در دسترس هیچ دستی  
نباش

خانواده ی اقای صدراپی وارد شدند و بعد حال و احوال پرسى طولانى روى مبل ها نشستند  
امير زير چشمى به حاجى خيره شد انگار ميخواست با جادوى چشماش بهش بفهمونه كه اگه اون  
الان اينجاست و داره تن به اين ازدواج اجبارى ميده همش به خاطره اونه  
حاجى اما بى توجه به نگاهى امير كه هزار تا حرف توش داشت مشغول خوش و بش با على اقا بو  
على اقا:خوب حاج اقا با اجازه ي شما بريم سر اصل مطلب به اميد خدا و يارى خودش ما ميخوايم  
اگه شما رضايت بدين و ما رو لايق بدونيد شايسته خانم رو براى اقا امير حسينمون خواستگارى  
كنيم

در مورد شغل و وضعيت تحصيليش كه خودتون كاملا در جريانيد

يه خونه ي نقلى كوچيك نزديك خونه خودمون داره و يه ماشين هم خدا رو شكر داره به هر حال  
بعد ازدواج ديگه هرچى داره مال هر دو تاشون ميشه  
بازم نظر نهايى با شماست به هر حال گل دخترى مثل شايسته خانم افتخاره كه عروس هر خانواده  
اى بشه

حاجى اختيار داريد گفت و دستى به صورتش كشيد و توى فكر فرو رفت

حاجى:براى ما هم امير حسين خان بهترين گزينه تو تمام خواستگار هاى مختلفى كه در اين خونه  
رو زدن هستن و هم من هم مادرش و برادرش راضى هستيم

على اقا لبخندى زد و گفت:به هر حال اونى كه مهمه شايسته خانمه اون قراره يه عمر با پسر ما  
زندگى كن

حاجى لبخند زوركى زد و گفت:بله حق با شماست

نرگس:خوب محبوبه خانم عروس گل ما كجاست؟نمياد ما ببينيمش

محبوبه:چرا حاج خانم دست بوسه شماست الان صداش ميكنم نيم نگاهى به حاجى انداخت با  
تائيد حاجى شايسته رو صدا زد

توی اشپزخونه شکوفه مرتب چایی ها رو توی سینی چیده بود و به دست شایسته داد و گفت: بیا اینا رو ببر فقط مراقب باش تو سینی نریزی اول کاری هم نبری جلوی پسره اول جلوی مادرش و پدرش ببر

سعی کن یه لبخند کوچیک طوری که ردیف دندونات پیدا نباشه بزنی

شایسته خنده ی تلخی کرد و گفت: مگه شوی لباسه و من قراره برم خود نمایی؟ نترسید به خدا من با مهریه ی بالا خریداری میشم

با بغض فرو خورده به سمت پذیرایی شد ناخود آگاه نگاهش به طرف امیر کشیده شد ولی از چیزی که میدید دستاش شل شد و نزدیک بود تمام استکان ها از دستش پرت بشه حالت سرگیجه داشت

امیر حسین نگاهشو از اون گرفته بود و با اخم غلیظ رو به رو نگاه میکرد به خودش این امید رو داده بود که شاید شایسته اونو نخواد و مجبور نشه تن به این ازدواج زوری بده

ولی این ور شایسته در حال پرپر زدن بود به خودش امید داده بود که با رفتن از پیش خانوادش و رفتن پیش خانواده ی صدرایی و امیر حسین میتونه طعم خوشبختی نداشته باشه

ولی افسوس که سخت در اشتباه بود چشمای امیر حسین همه چیزو فریاد میزد

چایی ها رو به همه تعارف کرد و در مقابل قربون صدقه رفتن های نرگس و زینب و نگاه پر از تحسین علی اقا کنار مادرش سر به زیر نشست

علی اقا: خوب حاجی با اجازه ی شما و اقا فرهاد و فرزین این دو تا جوون یه صحبتی باهم بکنن

ببینن اصلا به درد هم میخورن یا نه

حاجی: بله اجازه ی ما هم دست شماست

محبوبه: شایسته خانم صندلی تو حیاط آماده کردیم اقا امیررو ببر اونجا

شایسته نیم نگاهی به جمع انداخت

---

چشم غره وحشتناک خانوادش نشون میداد که نباید حرف مفت بزنه و صد در صد باید به تفاهم برسه

همراه امیر به سمت حیاط رفتن و روی صندلی نشستن

شایسته سرش پایین بود و هیچی نمیگفت ولی با پوزخند امیر سرشو بالا آورد

امیر:قبلا انقدر سر به زیر نبودید خانم نفیسی؟

شایسته:منظور تونو متوجه نمیشم

امیر کلافه سری تکون داد و گفت:هیچی فقط من یه چیزی از تون میخوام و بس

شایسته با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:چی؟

امیر تمام تلخی و دلخوریش رو تو صدا و نگاهش ریخت و با تحکم گفت:هر جور که میخوای تو خونه ی من زندگی کن چون تو یه انسانی و حق انتخاب داری ولی از همین الان بهت اخطار میکنم خانم نفیسی من به هیچ عنوان نمیتونم تو زندگیم خیانت رو تحمل کنم و اگه کوچکترین خطایی در این مورد از تون ببینم مطمئن باشید این امیر حسین ی که الان با آرامش جلوتون نشسته نخواهم بود و به اتیش میکشم همه چی روشایسته که از لحن پر از نفرت امیر به شدت بغض کرده بود گفت:مجبور نیستید که با چنین بی اعتمادی با من ازدواج کنید اقا من هرچی باشه هرزه نیستم

امیر چشماشو تنگ کرد و صورتشو نزدیک صورت شایسته آورد و گفت:اولا چرا مجبورم دوما یه بار دیگه راجع به خودت اینجوری حرف بزنی اون روی منم خواهی دید پس مراقب حرف زدن و رفتارت باش

شایسته که مجذوب جدابیت و ابهت چشماش شده بود بی اختیار گفت:تو چرا مجبوری؟

امیر نگاهشو به اسمون داد و نفسشو مثل اه بیرون داد و گفت :بماند

شایسته:پس منظور تون اینه ما باید مثل دو تا غریبه با هم زندگی کنیم؟

---

{از حرف خودش خندش گرفت انقدر رمان همخونگی خونده بود حالا زندگی خودش هم داشت  
یه پا همخونه میشد

امیر احمی به پیشونیش داد و گفت:نه خیر خانم بنده و شما بعد از ازدواج به طور رسمی و قانونی  
زن و شوهر هستیم و مثل بچه ی ادم زندگیمون رو میکنیم فکر همخونه بودن رو.....از  
سرت بیرون کن

شایسته با دلخوری گفت:شما با این همه تنفر میخوای کنار من زندگی کنی

امیر حسین:با هم کنار میایم یعنی چاره ای نداریم

شایسته رو حرفش پا فشاری کرد دلش میخواست بدونه چرا امیر مجبوره:چرا مجبوریم

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

امیر با خونسردی گفت:گفتم که بماند حالا هم اگه ممکنه بریم این همه تفاهمی!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! که  
داریم رو به همه اعلام کنیم

شایسته با عجز و نگرانی به امیر نگاه کرد و گفت:بریم

امیر حسین با اطمینان ظاهری و درون اشفته وارد جمع شد و رو به نگاه منتظر پدرش با لبخند  
رضایت خودشو اعلام کرد

علی اقا:به به به سلامتتی این طور که از روی سرخ دو طرف و سکوتشون معلومه راضین و به تفاهم  
رسیدن

نرگس خانم با شوق دست زد و گفت :مبارک باشه

و بقیه هم به تبعیت از اون دست زدن

بحث مهریه که رسید علی اقا قبل از هر حرفی گفت:اینو دیگه نباید ما حرفی بزنینم که خدای  
نکرده عروس گلم فکر نکنه داریم بهش بی احترامی میکنیم و مثل کالا خرید و فروشش میکنیم  
و مناقصه برگزار میکنیم

خوب شایسته خانم عزیز شما چقدر دوست دارید ما به عنوان هدیه تقدیم به شما بکنیم؟

---

شایسته ناباورانه نگاهی به علی اقا کرد و بی اختیار نگاهش روی حاجی و پسر سر خورد

نگاه همشون و ابرو های بالا انداخته بهش میفهموندن که مبلغ بالا بگه

اصولا تو خونه ی اونا زبون اشاره خیلی بیشتر از حرف زدن کارایی داشت

پوزخند اشکاری به همشون زد کور خونده بود نمیزاشت مثل شکوفه بفروشنش

تو این لحظه ی سخت هیچ چیزی جز یاد خدایی که خیلی وقت بود باهاش قهر کرده بود ارومش  
نمیکرد

با شرمساری سرشو زیر انداخت و تو دلش به خدا گفت: میدونم خیلی وقته ازت دور شدم و ندیده  
گرفتمت ولی شنیدم که تو بزرگی و مهربون پس کمکم کن

یه آرامش عجیبی پیدا کرد و با اطمینان گفت: من ۱۴ تا به نیت چهارده معصوم مد نظر دارم

علی اقا و نرگس خانم با تحسین نگاهش کردنو امیر حسین با تعجب و حیرت نگاهش کرد اصلا  
توقع نداشت شایسته یه چنینی مهریه ای در نظر بگیره از اخم اشکار اعضا ی خانواده اش میشد  
بفهمه خواسته ی اونا این نبود

علی اقا: احسنت دخترم معلومه که مال حلال خوردی افرین بهت

حاج اقا منم به عروس گلم ۲۹۹ تا دیگه سکه هدیه میکنم که رو هم میشه ۳۱۳ به همراه یه حج  
واجب و یه کربلا شما راضی هستید حاج اقا؟

حاجی به اجبار خندید و گفت: مبارک باشه

همه با خوشحالی دست زدن قرار شد فردا برای آزمایش برن و قرار عقد هم برای اخهفته ی آینده  
که تولد امام حسین بود گذاشته شد

و نرگس خانم با اجازه ی حاجی و محبوبه خانم انگشتر نشون رو توی دست شایسته کرد

با رفتن مهمونا همه نفس راحتی کشیدن

---



شایسته هم برای اینکه غر نشنوه و اخم نبینه به اتاقش پناه برد و به امیر حسین کسی که قرار بود همه چیزش تو زندگی بشه فکر کرد

ولی این خیلی نگرانش میکرد که چرا اون مجبوره که باهاش ازدواج کنه

\*\*\*\*\*

تو خونه ی خانواده ی صدراپی اما جشن و شادی به پا بود و همه از درست شدن این وصلت خوشحال بودن و شاد

امیر اما امروز فرصت کرده بود به چهره ی همسر آینده ش یه نگاهی بکنه

شایسته چشم و ابروی فوق العاده مشکی داشت با لب های متناسب و بینی که به صورتش میومد

قدش نسبتا بلند بود کنارش که راه رفته بود روی شونه هاش بود

تقریبا لاغر بود ولی نه مانکن مانکن

در کل خیلی چهره ی نابی نداشت و یه چهره ی معمولی داشت

ولی هنوز هم از اخلاقش هیچی نمیدونست کم گرفتن مهریه ش هم رو به حساب خود شیرینیش گذاشت

روی تختش دراز کشید و سعی کرد بخوابه و با سردردش کلنجار بره

صبح امیر با سردردی که هنوز ولش نکرده بود از خواب بیدار شد مامانش هم دائما غر میزد و اخطار میداد که دیر شده

کلافه نگاهی به کمد لباساش انداخت پیرهن چهار خونه ی ابی و مشکی و شلوار جین مشکی شو تنش کرد و بیرون اومد

نرگس خانم: چه عجب اقا داماد بالاخره از خواب بلند شدی بریم ؟

امیر در حالی که هنوز خمیازه میکشید گفت: سلام مادر من چرا انقدر غر میزنی؟ بریم بابا

\*\*\*\*\*

---

شایسته اما تا صبح پلک روی هم نگذاشته بود و فکر کرده بود نمیتونست اروم بگیره چرا امیر  
مجبور بود و اون طور طلب کارانه باهاش حرف زده

دوباره روحیه ی مبارزه جویانش به کار افتاده بود

همون طور که کمد لباسشو زیرو رو میکرد با خودش زمزمه کرد: کور خوندی پسر حاجی واسه  
من شرط و شروط میزاره نمونه برعکس شده اون اومده خواستگاری شرطم میزاره من زنش بشم

باشه بچرخ تا بچرخیم خیال کردی انقدر کلافت میکنم انقدر رو مخت راه میرم که مجبور بشی  
طلاقم بدی و منم ازادانه برم سراغ زندگیم و قیافه ی هیچ کدومتودیکه نبینم

مانتو قهوه ای سوختشو که تقریبا از همه ی مانتو هاش تنگ تر بود رو انتخاب کرد یه روسری  
ساتن قهوه ای هم انتخاب کرد که میدونست دائما از سرش سر میخوره هم سرش کرد یه نمه  
ارایشی هم کرد در واقع تو چشماشو مداد کشید و باعث شد چشمای درشتش بیشتر به چشم  
بیاد یه رژ کالباسی هم زد و چادرشو سرش کرد و بیرون رفت

محبوبه خانم چشماشو تنگ کرد و گفت: این چه وضعشه هنوز شوهر نکردی خودتو این مدلی  
کردی

شاسیته در حالی که کفش هاشو پاش میکرد گفت: مامان خانم گیر نده دارم با شوهرم بیرون میرم  
دیگه به حاجی و پسرا هم ربطی ندار

محبوبه خانم: عجب سرتق و پوست کلفتی هستی تو کم از داداشات کتک خوردی باز الان  
اینجوری ببیننت پوستتو کنندن

شایسته پوزخندی زد و گفت: جرات ندارن مثلاً یه هفته دیگه عقده

محبوبه سری تکون داد میدونست حریف زبون دراز شایسته نمیشه ناچارا به همراهش دم در  
رفت امیر تو ماشین متفکرانه به روبه روش نگاه میکرد به آخرین امیدش فکر میکرد شاید آزمایش  
هاشون بهم نخوره

در خونه بسته شد و نگاه امیر به سمت شایسته سر خورد

---

نمیتونست تعجبش رو پنهون کنه دیگه از اون چهره ی ساده ی دیروز خبری نبود

چشمای مشکیش حالا جلوه ی بیشتری پیدا کرده بود تعجبش به خشم تبدیل شد میتونست بفهمه شایسته داره باهانش لج میکنه بعد از سلام و احوال پرسی به اصرار نرگس خانم شایسته جلو پیش امیر حسین نشست

نیم نگاهی به چهره ی بر افروخته ی امیر انداخت و ته دلش ذوق کرد و گفت: یک صفر به نفع من تا رسیدن به آزمایشگاه فقط نرگس و محبوبه حرف میزن تنها حرف بین امیر و شایسته سلام اول کاری بود

جلوی آزمایشگاه نرگس برای اینکه بچه رو تنها بزاره رو به محبوبه گفت: خوب حاج خانم ما بریم وقت بگیریم تا بچه ها برسند

محبوبه: بریم

امیر و شایسته هنوز تو ماشین نشسته بودن

شایسته در باز کرد و خواست پیدا بشه که امیر با تحکم گفت: بشین سر جات

شایسته با تعجب نگاهی بهش کرد و گفت: کاری باهام دارید؟

امیر حسین: امکانش هست ارایش تو یه مقدار کم کنی؟

شایسته: چرا اونوقت؟

امیر: با هم که جنگ نداریم که داریم؟ فقط من فکر میکنم که با چادر این آرایش زیاد مناسب نیست فقط لطف کن الان کمش کن بعد عقدمون هر جوری که مایلی میتونی حجاب داشته باشی

اینو گفت و از ماشین پیدا شد

لحنش انقدر اروم و پر ابهت بود که شایسته بی هیچ حرفی کمی از آرایششو کم کرد

بعد دادن آزمایش به خاطر شنایی که حاجی اونجا داشت قرار شد تو زمان کمی جواب رو براشون آماده کنن

شایسته طبق معمول که آزمایش میداد فشارش افتاده بود و روی صندلی نشسته بود ولی صورت سفیدش نشون از حال بدش بود

امیر نیم نگاهی بهش انداخت و از جاش بلند شد و به سمت بیرون رفت

شایسته تو دلش چند تا فحش بالای ۱۸ بهش داد و گفت:عجب انگار نه انگار حال من به خاطر خون گرفتن بد شد جای اینکه مثل همه ی این مردهای دیگه بشینه و قربون صدقه ی من بره بلند شد رفت بچه پرو

همین جوری که داشت زیر لب غر غر میکرد امیر رو از دور دید که با یه پاکت توی دستش به سمت اونا میومد

نزدیک شایسته رسید شیر کاکائو و کیکی به همراه یه بسته شکلات بهش داد و گفت:بیا بخور بدجوری فشارت افتاده اگه نمیتونی برات بازش کنم؟

شایسته ذوق زده نگاهش کرد و توی دلش گفت:اخی مهربون همه ی فحش ها مال خودم

بعد با لحنی که ناز کردن ازش میباید گفت :اره اصلا دستام جون نداره میشه برام باز کنی؟

امیر نگاهی بهش کرد و لبای ورچیده ی شایسته قیافه ی نازی بهش بخشیده بود و ناخود آگاه باعث شد لبخندی روی صورتش بیاد

سرشو تکون داد و گفت:خوب حالا مثل نینی کوچولو ها لباتو این جوری نکن و لوس نشو برات باز میکنم

شایسته اخمی کرد و با خودش گفت:اصلا حقت بود هرچی فحش بهت دادم نازم بلد نیستی بکنی

بعد رو به امیر کرد و گفت:چرا منت میزاری نخواستم بابا خودم باز میکنم

امیر:باشه من که حرفی ندارم شما کلا زورو

شایسته ایشی گفت و روشو برگردوند

از بچگی عاشق شیر کاکائو بود و با ذوق با خودش زمزمه کرد :امیر حسین رو بی خیال شیر کاکائو رو عشق است

---

نزدیک ۱:۳۰ بود که منتظر نشسته بودن تلفن های کاریه بی وقفه ی امیر شایسته رو عاصی کرده بود خودش هم که موبایل نداشت تا حوصلش سر نر

فقط مثل بچه ها پهاشو تکون میداد که پرستار صداشون زد دل تو دل هیچ کدومشون نبود و بیشتر از همه امیر حسین و شایسته

به سمت پرستاری رفتن که خانومه با خوشرویی رو به امیر گفت: اقا دوماذ مبارک باشه آزمایش ها هیچ مشکلی نداشت

امیر وا رفت آخرین امیدش هم به یاس و نامیدی تبدیل شد

نگاهش به شایسته افتاد که با ناراحتی نگاهش میکرد سعی کرد لبخند بزنه تشکری کرد و به همراه بقیه برای خرید حلقه به سمت بازار رفتند

شایسته اما کاملا فهمیده بود که امیر حسین اصلا خودش اونو انتخاب نکرده بود و این خیلی رنجش میداد

دلش میخواست بزنه زیر همه چیز همیشه تو دنیا هیچ چیز به جز اینکه شوهرش اونو نخواذ براش سخت تر نبود ولی نمیتونست دلیل منطقی برای اجبار امیر پیدا کنه

سرشو به شیشه تکون داد و به مردمی که رفت و امد میکردن نگاه کرد

چرا اون نباید کنار کسی زندگی میکرد که حداقل دوستش میداشت

میتونست حدس بزنه امیر هیچ علاقه ای بهش نداره و این سخت عذابش میداد عامل تمام بدبختی هاشو خانوادش میدونست اونو مجبورش کرده بودن

اروم زیر لب با بغض زمزمه کرد

دنیای بی رحمیست

اینجا ارزش انسان ها را با منفعت خود میسنجند!!!!

---

امیر نگاهی بهش کرد دستی کلافه توی سرش کشید با یه حرکت نابه جا اونو ناراحت کرده بود ولی دوباره حق رو به خودش داد چرا اون نباید مثل ادم های دیگه خودش شریک و همراه زندگیشو انتخاب کنه

ولی دوباره صدایی بهش نهیب زد: تو خودت قبول کردی و این دختری که کنارته از هیچی خبر نداره و غلط میکنی باهاش تلخی کنی حالا هم مثل بچه ی ادم اون اخم از خودت دور میکنی و ازش دلجویی میکنی

دوباره خودش به خودش جواب داد: عمرا منو و منت کشی؟؟؟

توی عقب ماشین اما نرگس و محبوبه فارغ از درگیری های ذهنی شایسته و امیر در حال صحبت کردن برای لباس مراسم عقد بود

چراغ قرمز شد و امیر ماشین رو نگه داشت شایسته هنوز نگاهش خیره به مردم بیرون بود

که یه بی ام و کنارشون نگه داشت شایسته نگاهش به نگاه راننده گره خورد

بهراد با تعجب و دهن باز به امیر حسین و قیافه ی جدید شایسته خیره شده بود

شایسته دستپاچه شد و به سمت امیر برگشت و سعی کرد چادرشو طوری نگه داره که تو دید بهراد نباشه

امیر در حال حرف زدن تلفنی با سامان کاملا متوجه دستپاچگی شایسته شده بود ولی دلیلش رو نمیفهمید

رو به شایسته کرد و اروم پرسید: چیزی شده؟

شایسته هول جواب داد: نه هیچی

امیر به دقت به اطرافش نگاه کرد و با دیدن پسری که توی بی ام و کروک کنارشون نگه داشته بود و زوم روی ماشین اونا بود یه چیزایی دستگیرش شد

چهره ی پسر براش خیلی آشنا بود

چراغ سبز شد و حرکت کردن شایسته نفس راحتی کشید ولی ذهن امیر حسین هنوز درگیر بود

---

دیگه نزدیک بازار بودن که یادش اومد این همون بچه پرویی بود که چند باری با شایسته دیده  
بودش

امیرش دوباره بالا زد و با خشم و اخم وحشتناک نگاهی به شایسته انداخت و محکم روی فرمون  
کوبید

ماشین برای چند لحظه توی سکوت فرو رفت شایسته دقیقا علت بهم ریختن امیر رو میدونست  
اول یه کوچولو با ناراحتی سرش رو پایین انداخت ولی بعد خودش به خودش نهیب زد که اون که  
میدونست تو کی هستی پس عصبانیتش واسه چیه ؟؟؟؟؟؟؟

برای همین با اعتماد به نفس رو بهش کرد و گفت: اتفاقی افتاده اقا امیر؟

امیر نگاه سردی که همه ی تن شایسته رو یخ کرد بهش کرد و گفت: نه اعصابم از ترافیک بهم  
ریخته

دیگه کسی چیزی نگفت حتی نرگس و محبوبه ام اروم گرفته بودن

بالاخره رسیدن و بعد از با بدبختی جای پارک پیدا کردن به سمت بازار رفتند

اخم های امیر هنوز پررنگ بود شایسته واقعا نمیتونست این وضعیت رو تحمل کنه به سمتش  
رفت و گفت: شما خودتون از همه چی خبر داشتید درسته؟

امیر سری تکون داد

شایسته: پس میتونم علت این همه عصبانیت شما رو بدونم؟

امیر: دلم نمیخواد کسی به همسرم خیره بشه توقع زیاده؟

شایسته: نه نیست شما با این شرایط پس چرا اومدید سراغ من؟ الان هم هنوز دیر نشده میتونید  
بزنیید زیر همه چیز

امیر سری تکون داد و گفت: اگه میتونستم مطمئن باشید همین کارو میکردم

شایسته دیگه حرفی نزد و با بهت و دلی شکسته ازش فاصله گرفت ولی نمیتونست ذهنش رو  
اروم کنه که چرا اون مجبوره؟ این سوال مثل خوره به جوش افتاده بود

بی اختیار نگاهش به سمت زن و مرد هایی که با عشق و علاقه حلقه های خودشون رو انتخاب  
میکردن سر خورد

به خودش فکر کرد به تنهایی که انگار تو سرنوشتش حک شده بود چرا باید کنار امیر که میدونه  
این همه ازش متنفره زندگی کنه

جنگیدن با دنیا رو گذاشت بعد ازدواج و این که طلاقش رو میگرفت و راحت میشد و هم امیر رو  
راحت میکرد

چند تا مغازه رو بیشتر نگاه نکردن

شایسته یه حلقه ی ساده با دو ردیف نگین روش انتخاب کرد و امیر هم ست حلقه ی شایسته  
ولی از نوع پلاتینش انتخاب کرد و بیرون اومدن

دیگه همشون خسته شده بودن و قرار شد بقیه کا را رو واسه فردا بزارن

امیر نگاه تندی به شایسته انداخت و با تحکم گفت: نشونت چرا دستت نیست؟

شایسته جا خورد اصلا فکر نمیکرد براش مهم باشه

شایسته: خوب یادم رفت

امیر: دیگه هیچ وقت حق نداری یادت بره فهمیدی؟

شایسته که مجذوب این روحیه ی پر ابهت امیر شده بود بی اختیار گفت: حتم

بعد خوردن غذا به سمت خونه راه افتادند

امیر جلوی در خونه نگه داشت

نرگس و محبوبه پیدا شدند و شروع به روبوسی و خداحافظی کردند

---



شایسته نگاهی بهشون کرد و با خودش فکر کرد باید دید اون زمانی که طلاق میگیره بازم این همه با هم مهربونن ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

تو همین فکر بود که محبوبه به شیشه زد و شایسته به خودش اومد که پیدا بشه که مادرش علامت نه داد و اون شیشه رو پایین کشید

محبوبه:امیر حسین جان حاجی الان به من زنگ زد و گفت :اگه میشه برید حجره باهاتون کار داره امیر:با من؟تنها برم؟ {با خودش فکر کرد دیگه چه نقشه ای تو سرشه}

شایسته خواست پیدا بشه که محبوبه گفت:نه مادر پایین نیا حاج بابات خواست دو تایی باهم بیاید

شایسته با تعجب به مادرش نگاهی کرد و با ایما و اشاره پرسید که چی شده؟

محبوبه خانم شونه هاش رو به علامت ندونستن بالا انداخت

نرگس هم پیش محبوبه موند تا امیر و شایسته برن و برگردند

امیر کلافه چشمش رو ماساژ داد کلی کار تو اداره رو سرش ریخته بود اینا هم دست از سرش بر نمیداشتند

تا حجره ی حاجی هر دو تاشون ساکت بودند

وارد مغازه شدند امیر و شایسته هر دو سلام و احوال پرسى کردند و نشستند

حاجی:خواستم بیاید تا یه صیغه ی محرمیت بینتون بخونم دلم نمیخواد همین جوری نامحرم باهام برید و بیاید

امیر پوزخندی زد و تو دلش فکر کرد:معلوم نیست حاجی خبر داره یا نه که دختر خانومش کلی با نامحرما این ور اون ور میره و شایسته هم شدیداً یکه خورد انگار هنوز آماده ی محرم شدن با امیر رو نداشت و تو دلش گفت:حتما حاج بابا هم مثل فرهاد و فرزین زیاد از صیغه ی محرمیت استفاده میکنه که حفظه

امیر:هر جور صلاح میدونید

---

حاجی کلماتی رو به عربی خوند امیر و شایسته هم قبلت شو گفتند و به هم محرم شدند

و شایسته با خودش فکر میکرد ایا صرف همین دو کلمه عربی اونا محرم هم شدند؟ مطمئنا این طور نبود دل ها هم باید به هم محرم میشدند

امیر هم نگاهی به دختری که کنارش بود و الان محرمش بود انداخت دیگه با تموم نارضایتی ها اون محرمش شده بود و تا چند روز دیگه برای همیشه زنش

باید افکار بد گذشته رو از خودش دور میکرد یاد گرفته بود هیچ وقت یه طرفه قضاوت نکنه

حق نداشت شایسته رو به خاطر رفتار های گذشته ش محکوم کنه چون اولاً علت رفتار شو نمیدونست و دوماً این قضیه ها برای گذشته بود و هر انسانی جایز الخطا است

با حاجی خداحافظی کردند و به سمت خونه برگشتند و دوباره سکوت تنها چیز بینشون بود

امیر حسین جلوی در خونه نگه داشت و شایسته درو باز کرد که پیاده بشه که امیر دستشو گرفت

شایسته بی اختیار لرزید تا به امروز با تمام رفت و امد هایی که با پسرا داشت به هیچ کسی اجازه نداده بود حتی دستش رو بگیره

نگاهش به سمت چشمای مشکی و پر ابهت امیر سر خورد که الان دیگه ناراحت نبودن و بر عکس خیلی هم مهربون بودند

امیر دو تا دست های کوچیک شایسته رو تو دستاش گرفت و گفت: اگه امروز به هر دلیلی ناراحتت کردم ببخشید

شایسته لبخندی بهش زد و به نرمی گفت: همچنین

امیر دستاش رو ول کرد و دوباره تو فرم جدی خودش فرو رفت و گفت: نشونت رو یادت نره فردا دستت کنی لطفا مامانم صدا کن که بریم

شایسته متعجب از تغییر رفتار امیر گفت: داخل نمیای یه چایی بخوری؟

---

امیر: نه ممنون باید برم اداره خیلی کار دارم

شایسته: باشه خدانگهدار

امیر: خداحافظت باشه

شایسته پیاده شد و نیم نگاهی به امیر انداخت برایش جالب بود اولین پسری بود که از صبح تا الان اصلا بهش نزدیک هم نشده بود و تا وقتی محرم نشده بودن حتی دستش رو هم نگرفته بود برعکس بقیه که تو همون ۵ دقیقه ی اول اولین کاری که میکنن گرفتن دست طرفه با این که اصلا هم نمیشناسنش

بی اراده دستی برایش تکون داد و به سمت خونه رفت تا نرگس خانم رو صدا کنه

امیر با خودش فکر کرد چرا وقتی دستشو گرفتم انقدر شوکه شد و لرزید و سرخ شد مگه اولین بارش بود؟؟؟؟؟؟؟؟ این دختر انگار خیلی متفاوت تر از اون چیزیه که نشون میده

نگاهش به طرف شایسته سر خورد که برایش دست تکون میداد و لبخند مهربونی روی لبش بود

اونم بی اختیار دستش رو بالا آورد و برایش تکون داد

رها به رو به روش خیره شده بود و با خودش فکر میکرد که چرا انقدر بدبخت بود و چرا خانواده ش اون بلا رو سرش آورده بودن

یاد صحنه ای افتاد که غلام بهش نزدیک شد بی اختیار حالت نهوع بهش دست میداد

توی افکار خودش غرق بود و عذاب میکشید که در اتاق زده شد

سرش رو به طرف در چرخوند و گفت: بفرمایید

امیر حسین با لباس نظامی و چهره ی با جذبه ش داخل شد و گفت: سلام خانم میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

رها دوباره به رو به رو خیره شد و گفت: در چه موردی؟

---

امیر: لطف کنید نام و نام خانوادگیتونو به بنده بگید و اینکه یه ادرس یا شماره ی تلفن از خانوادتون

رها نیم نگاهی بهش کرد و گفت: من دلیلی نمیبینم که به شما توضیح بدم من که کاری نکر

امیر با جدیت گفت: ما شما رو تو وضع بسیار نامناسب و در حالتی که سخت مجروح شده بودید توی زیر زمین خونه ی یه سری اراذل و اوباش پیدا کردیم پس باید بدونیم اولاً شما اونجا چی کار میکردید؟ دوماً چه اتفاقی براتون افتاده؟ و سوماً خانوادتون در جریان قرار بگیرند

رها در حالی که سخت عصبانی شده بود روی تختش نیم خیز شد و به خاطر دردی که تو بدنش حس میکرد ابروهاشو درهم کشید و با حرص گفت: اولاً فکر نکنم زیاد خوشایند باشه برای شما که بدونید اونجا من چرا بودم و چه بلایی سرم اومده دوماً شما فکر کن من یتیم بی خانواده ام

امیر با تحکم گفت: خانوم شما موظف هستید صریح و واضح جواب منو بدید

رها چشماشو تنگ کرد و گفت: و اگه ندم ؟؟؟؟؟

امیر با خونسردی گفت: مجبوریم تحویلتون بدیم بهزیستی

ما از اون اراذل بازجویی کردیم و اونا میگن با شما کاری نکردند سکوت شما حرفشون رو تأیید میکنه و شکایتی نمیتونید بکنید

رها دو باره به رو به روش خیره شد و گفت: گفتم خانواده ندارم ولی نگفتم که خونه ندارم که میخواید تحویلم بدید بهزیست

امیر: ببخشید میشه واضح تر توضیح بدید؟

\*\*\*\*\*۸\*\*\*\*\*

شایسته کمد لباس هاشو زیر و رو کرد ولی همه ی مانتو هایی که مجاز بود پیوشه سیاه و تیره بودن

بالاخره بعد کلی گشتن یه مانتو ابی نفتی تنش کرد از بین روسری هاش هم یه روسری که زمینه ی ابی نفتی و گل های ریز سفید داشت رو سرش کرد

برعکس دیروز زیاد آرایش نکرد و انگشتر نشونش رو تو دستش انداخت یه احساس خاص بهش  
دست داد

با دقت نگاهش کرد یه انگشتر بود با یه تک نگین بزرگ وسطش و دو ردیف نگین تو دو طرفش  
اروم لمسش کرد

صدای زنگ بلند شد

چادرش رو برداشت و همراه مادرش و شکوفه به سمت در رفتند

نرگس خانم به خاطر یه سری خورده کاری هایی که داشته بود توی خونه مونده بود و به جای  
خودش زینب رو فرستاده بود تا اونم لباس برای عقد کنون بخره

با هم احوال پرسیدند و سوار ماشین شدند

امیر نیم نگاهی از سر رضایت به تیپ شایسته انداخت و با خنده دستشو جلو آورد و گفت:سلام  
صبحت به خیر

شایسته هم لبخندی رو چاشنی لباش کرد و با فشردن دستش جوابش رو داد

شایسته زیر چشمی نگاهی به تیپ امیر انداخت

یه بولیز مردونه ی سفید با شلوار مردونه ی مشکی تنش بود تیرپیش بر عکس دیروز خیلی  
رسمی تر بود

بالاخره به بازار رسیدند امیر برای اولین بار دست شایسته رو تو دستش گرفت و با دست دیگه ش  
حایلش شد که تو اون شلوغی بازار کسی بهش تنه نزنه در عین حال حواسش به زینب هم کاملا  
بود

این حرکتش یه حس خیلی خوبی رو به شایسته داد و باعث شد از ته دل ذوق بکنه

چشم شایسته یه لباس نباتی رنگ دکلمه رو گرفته بود که روش گل های برجسته ی بزرگ و  
قشنگی داشت و داخلش با منجوق و مروارید کار شده بود

---

ولی جرات نداشت بروز بده چون مطمئن بود مادرش مخالفت میکند یه چنین لباس بازی رو  
بپوشه و از عکس العمل امیر هم میترسید

محبوبه: خوب به نظر من اون لباس فیروزه ایه خیلی خوب بود بریم همونو پرو کنیم

امیر سرفه ی مصلحتی کرد و گفت: ولی به نظر من اون لباس نباتیه خوشگل تر بود

چشمای شایسته ناخود آگاه از شوق برقی زد اصلا باورش نمیشد امیر قبول کنه چون آگه حاجی و  
پسرا بودن به خاطر باز بودن لباس کلی گیر میدادند

محبوبه: ولی امیر اقا اون خیلی باز بود که

امیر: چه اشکالی داره؟ مجلس که زنونه س همه هم خانوم هستن چرا بخوایم یه لباسی که اون قدر  
بسته س که به درد مهمونی های مختط میخوره رو بگیریم؟

شرمنده تونم حاج خانم ولی این یه نوع سخت گیری بی جاست

محبوبه دیگه حرفی در این مورد نزد و گفت: باشه به هر حال شما همسرشی و صاحب اختیارش  
بریم همونو بپوش

امیر: من همسر ش هستم ولی صاحب اختیارش نه من میدونم که شایسته چشمش از اول اینو  
گرفته بود مگه نه خانوم

شایسته که دیگه رو ابرها سیر میکرد گفت: آره خیلی نازه

بعد با هم به سمت مغازه برای پرو لباس رفتند

شایسته لباسشو تنش کرد و شکوفه زیپشو بالا کشید

با رضایت نگاهی به خودش توی آینه انداخت این لباس نباتی براق با صورت گندمی و چشم و  
ابروی سیاهش هارمونی قشنگی رو ایجاد کرده بود

شکوفه: وای شایسته خیلی خوشگل شدی واقعا بهت میاد بزار بگم مامان بیاد ببینه

در اتاق پرو رو باز کرد و زینب و محبوبه رو صدا زد تا لباسشو ببین

---

زینب:وای زن داداش چقدر خوشگل شدی این لباس واقعا بهت میاد

محبوبه:ولی خیلی بازه نگاه کن شکوفه ببریم خونه بابات و پسرا گیر میدن ها از من گفتن بود

شایسته:مامان جان مگه بابا همیشه نمیگه اختیار زن دست مردشه؟ حالا هم بگو شوهرش اجازه داد همینو بخره

شکوفه:مامان اقا امیر رو هم صدا بزن ببینه

شایسته با گیجی به طرفشون برگشت و گفت:نه مامان چی چی رو ببینه شب عقد میبینه دیگه

مادرش لبخندی زد و اروم گونه شو کشید و گفت:اصل کاری اونه بچه جان اون باید خوشش بیاد

همشون کنار اومدن و محبوبه خانم گفت:امیر حسین جان بیا شما هم ببین

امیر تو فکر خودش غرق بود که با حرف محبوبه حسابی جا خورد و با دستپاچگی گفت:چی کار کنم؟؟

همشون به حالت چهره ی متعجب و کمی شرمزده ی امیر نگاه کردند و خنده ی زیر پوستی کردند

زینب:وا داداش حرف عجیبی نزدیم که بیا برو شایسته رو ببین مثل ماه شده

امیر چشم غره ی اشکاری بهش رفت چون پسر فروشنده غرق تماشای رفتار و حرکات اونا بود

از وقتی که وارد مغازه شده بودن پسره ی جلف و پرو جلوی خود امیر میخ شایسته شده بود

زینب حساب کار خودش رو کرد و خودش رو جمع و جور کرد امیر اصولا عادت نداشت هیچ وقت

باهاش دعوا کنه و تا الان حتی یک بار هم روش دست بلند نکرده بود ولی برای زینب هیچی به

اندازه ی نگاهای پر ابهت و با جذبه ی امیر حسین ترسناک نبود

امیر به سمت در اتاق پرو رفت یه هیجان نا شناخته ای داشت درش رو اروم باز کرد تا به امروز به

جز مادر و خواهرش و بقیه کسانی که محرمش بودن هیچ دختر دیگه ای رو بی حجاب ندیده بود

نگاهش به شایسته که افتاد تا چند دقیقه هیچی نگفت سرشو پایین انداخت و زیر لب گفت: خوبه  
اگه همین رو میخوای در بیار تا حساب کنم بریم

و سریع در اتاق رو بست ولی خودش بهتر از همه میدونست چون میخواست شایسته هیجان  
چشماشو نبینه سرش رو پایین انداخته بود

داخل اتاق پرو اما شایسته با بغض خودشو تو ایینه ورنده کرد نمیدونست چرا امیر برعکس بقیه  
اصلا ازش تعریف نکرد

توی رمانا خونده بود تو این جور مواقع پسر ها میخ طرف میشن ولی امیر هیچ توجه ای بهش  
نکرده بود

با عصبانیت لباسشو از تنش در آورد و با خودش گفت: چه توقعی ازش داری؟ داره به اجبار ازدواج  
میکنه قربون صدقه ت هم بره؟؟

لباس رو دستش گرفت و با خودش گفت: به درک واسه دل خودم میخرم ولی نمیتونست حرف ته  
دلش رو نشنوه که میگفت: دروغ نگو نظر امیر برات خیلی مهمه

با اخم بیرون اومد و کنار بقیه ایستاد

امیر حسین نیم نگاهی بهش کرد و گفت: شما ها برید بیرون و ایستید

شایسته که حس لجبازیش گل کرده بود گفت: چرا

امیر از اون نگاهای معروفش بهش کرد که تا ته دل شایسته رو لرزوند و باعث شد خودش رو جمع  
و جور کنه

امیر اروم زیر گوشش گفت: پسره ی عوضی خجالت نمیکشه داره جلوی من بهت نگاه میکنه برو  
بیرون و ایستا تا طرف رو نکشتم همین جا برو خانوم

شایسته ناباورانه نگاهش کرد اصلا متوجه نگاه پسره نشده بود همزمان که از در بیرون میرفت با  
خودش فکر کرد اگه الان فرهاد یا فرزین بودن مطمئنا یه دعوا راه انداخته بودند که حتما تو یه  
کاری کردی یا عشوه ای اومدی که پسره نگات کرده



شایسته با خش زمزمه کرد: تو چه موجودی هستی پسر؟ یا داری فیلم بازی میکنی یا من اشتباه کردم که فکر میکردم نسل ادم هایی مثل شما منقرض شده

؟؟؟؟؟؟؟؟

بالاخره روزی که منتظرش بودن رسید

شایسته روی تخته ش دراز کشیده بود و به آینده ش فکر میکرد اصلا حوصله نداشت بره  
ارایشگاه

ساعت ۸ قراره بود امیر حسین بیاد دنبالش ولی اصلا دلش نمیخواست از جاش بلند بشه

رفتار های امیر خیلی مبهم بود یه روز خوب بود یه روز عصبانی

دائما هم تکرار میکرد که به زور و اجبار میخواد با هاش ازدواج کنه ولی اخه چرا؟

یاد فکراییی که تو سرش داشت افتاد خیلی دلش به حال ارزو های قشنگی که داشت سوخت

اونم مجبور شده بود تن بده به خواسته های جامعه

دوست داشت با عشق ازدواج کنه و عشقش برای رسیدن بهش کلی منت کشی و .....بکنه

ولی الان داشت با کسی ازدواج میکرد که بی احساسی رو از چشمش میخوند

چشمش روی هم فشار داد تا شاید احساس کنه همه ی این شرایطی که الان داره خوابه

یه کابوس وحشتناک که قراره به زودی تموم بشه

ولی با صدای در تمام ارزو هاش مثل حباب ترکید و از بین رفت

شکوفه:شایسته بیداری؟ بابا نیم ساعت دیگه امیر میاد تو هنوز خوابیدی بلند شو دیگه

شایسته از جاش بلند شد و به سمت در رفت در باز کرد و رخ تو رخ شکوفه گفت:اصلا میدونی

چیه من نمیخوام ازدواج کنم زوره؟اگه خیلی هم تو این خونه زیادیم میرم یه جایی که بتونم

راحت زندگی کنم

صداس انقدر بلند بود که فرهاد و فرزین و محبوبه خانم رو به جلوی در اتاقش کشوند

فرهاد به سمتش رفت و موهاشو توی دستاش پیچید و با خشونت گفت: چه زری زدی

عوضی؟ میخوای ابروی ما رو ببری اشغال؟ یه بار این کارو کردی بستمون نبود؟

اگه یه بار دیگه بخوای از این غلط ها بکنی خودم همین جا میکشمت که برای همیشه لکه ی

ننگی مثل تو از وجود خانواده ی نفیسی رو پاک کنم

شایسته پوزخندی زد و گفت: چی کار کردم مگه که لکه ی ننگتونم ها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

توضیح بدید دقیقا من چه هرزگی کردم بگید دیگه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

فرهاد دستشو بالا برد که توی دهنش بکوبه که محبوبه خانم داد بلندی زد و گفت: ای خدا بس

کنید دیگه همین جوری از دستتون دارم دق میکنم الان خانواده ی صدراپی میرسن شما ها مثل

خروس جنگی افتادید به جون هم

تو همین حال زنگ خونه زده شد و محبوبه خانم با دستپاچگی توی صورتش زد و فرهاد رو از

شایسته جدا کرد و شایسته رو برای پوشیدن لباس به سمت اتاقش هول داد

شایسته با نفرت در کمد رو باز کرد و یه لباس راحتی تنش کرد و اولین مانتو و شلواری که به

دستش میومد رو تنش کرد و بیرون زد

با دیدن نرگس خانم و زینب خنده ی مصلحتی کرد و به سمتشون رفت و بعد احوال پرسید و رو

بوسی به سمت در برای رفتن به ارایشگاه رفتند

امیر حسین جلوی در ایستاده بود و با موبایلش صحبت میکرد

شایسته نگاهی بهش انداخت و توی دلش گفت: دمت گرم چقدر کت و شلوار بهت میاد

یه کت و شلوار مشکی تنش بود که اندام ورزیده و کشیده ش رو خیلی برازنده تر نشون میداد

اخم عجیبی رو گره های پیشونیش افتاده بود ولی جای اینکه بد به نظر بیاد جذبه ی صورتشو

بیشتر کرده بود

امیر حسین در حال هماهنگی با سامان برای هماهنگ شدن کار های اداره بود این چند روزه خیلی سرش شلوغ بود و این عروسی هم شده بود قوز و بالا قوز

با دیدن شایسته تلفنش رو قطع کرد و سعی کرد با خوشرویی به سمتش بیاد

تصمیم گرفته بود یه فرصت دوباره به خودش و شایسته بده

در نظر اون شایسته گناهی نداشت که بخواد سردی ببینه نه اینکه در نظر امیر گناه کار نباشه ولی تا زمانی که خیانت نبینه ازش گذشته رو فراموش میکنه

امیر: سلام خانوم آماده ای؟

شایسته: سلام اره بریم

سوار ماشین شدند و همراه نرگس و شکوفه و زینب به سمت ارایشگاه رفتند

با ورود به ارایشگاه خانم ارایش گر سریع کار خودش رو شروع کرد و دائما غر میزد که دیر اومدن

سریع دست به کار شد و انواع و اقسام مواد ارایشی رو روی صورت شایسته پیاده کرد و بعد از ارایش صورتش بدون اینکه اجازه بده خودش رو توی آیینه ببینه وارد یه سالن دیگه برای ارایش مو و ناخنش شد

کار ارایش گر تقریبا چند ساعتی طول کشید

و بعد اتمام کارش برای خودش دستی زد و رو به نرگس گفت: بیا خانم صدراایی ببین عروست چه عروسکی شده

نرگس و زینب و شکوفه با کنجکاوی خودشونو به شایسته رسوندند و با دیدنش همشون ذوق کردند

نرگس: ماشالله به عروس خوشگلم

زینب: وای زن داداش بی نظیر شدی بعد اروم زیر گوشش گفت: خوش به حال امیر حسین

شکوفه هم به سمتش اومد و بدون هیچ حرفی وردی زیر لب خوند و توی صورتش فوت کرد

---

حالا بهش اجازه داده شد که خودش رو ببینه

با اینکه خیلی وقت ها بیشتر از اینا ارایش میکرد اما این بار یه زیبایی خاصی توی چهره ش داشت

قبل از تجزیه و تحلیل صورتش ارایشگر بلند گفت: اقا داماد اومده عروس خانم بیاید دم در شایسته با اضطراب به سمت در رفت با خودش فکر میکرد نکنه امیر نپسندده؟ نکنه بهم سرد نگاه کنه و هزار جور استرس دیگه

از حال خودش خنده ش گرفته بود نمیفهمید چه چیزی باعث میشه این همه کشش نسبت به امیر داشته باشه؟

با لرزش دست در باز کرد و نگاهی به قامت رعنا امیر با دست گل توی دستش انداخت

برای یه لحظه محوش شد امیر واقعا خواستنی بود

\*\*\*\*\*A\*\*\*\*\*

امیر پشت در انتظار اومدن شایسته رو میکشید از صبح تا حالا هزار جور کلافگی و دو دلی با خودش داشت

نمیتونست بفهمه چرا با این شرایطی که داره ازدواج میکنه و مسائلی که ازش دیده بود چه جوری نمیتونست ازش متنفر باشه

در باز شد و امیر مات شایسته موند

چشمای درشت مشکیش با خط چشمی که براش کشیده بودن دلربا تر شده بود و ابروهای کمونش الان ماهرانه و به صورت هشت مرتب شده بود

لب های قلوه ایش زیر اون رژلب مسی رنگش دیگه جدی جدی دل امیر رو برد

لباسش که دیگه توی تنش محشر شده بود اون لباس نباتی با اون ارایش واقعا ازش در نظر امیر یه فرشته ساخته بود

شایسته ذوق کرد ولی به روش نیورد چون از چشمای امیر سردی حس نکرد و هرچی دید اشتیاق بود

امیر: خیلی خوشگل شدی خانم

شایسته لبخندی زد و گفت: شما هم همینطور کت و شلوارت بهت میاد

امیر به ژست مردونه گرفت و گفت: ما اینیم دیگه

تو همین حال بودند که شکوفه بیرون اومد و بعد سلام و احوال پرسى اول شنل و بعد چادر رنگی رو روی سر شایسته انداخت

شایسته حسابی لجش گرفت که اگه شنل داشت چادر دیگه چی بود داشت احساس خفگی میکرد که امیر حرف دلش رو ز

امیر: شکوفه خانم چادرشو بردارید

شکوفه: وا چرا؟ حاج بابا و داداشام ناراحت میشن اچه

امیر جذبه ای به صداس داد و با ابهت گفت: اگه زن منه پس میزان حجابش به من مربوط میشه و من فکر میکنم همون شنل کامل حجابش رو حفظ میکنه و نیازی به چادر نیست

شکوفه باشه ای زیر لب گفت و به سمت داخل رفت

امیر دست شایسته رو گرفت و دو تایی به سمت ماشین رفتند

شایسته زیر لب با خودش گفت: اخ قربون پسر مرسی راحتم کردی

بالاخره صیغه ی عقد دائم جاری شد و امیر و شایسته حلقه هاشون رو توی دست هم انداختند

حالا جفتشون حس نفرت و کینه شون خیلی کم تر شده بود و تصمیم گرفته بودن که به ساز زندگی برقصند

\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\*

رها با سستی به سمت خونه میرفت چشماش دیگه رودخونه ی اشک شده بودن

---

اون معاوضه شده بود فروخته شده بود

هرکاری کرد نتونسته بود پول غلام رو سر وقت جور بکنه اونم در عوض پولش رها رو از باباش خرید و شرط گذاشت که خانواده ی رها باید از این شهر کلا برن و دیگه هیچ سراغی ازش نگیرن

با غمگینی نیم نگاهی به چهره ی درهم امیر انداخت و نگاهی به خونه ی سرد و خاموشون

با تمام جسارت و سر سختی که از خودش سراغ داشت کم آورده بود

این محله این خونه ای که حالا بدون هیچ ادمی خوفناک تر به نظر میرسید حسابی ترسونده بودش

رو به امیر کرد و گفت:جناب سروان میشه منو ببرید بهزیستی؟

امیر با خونسردی جواب داد:شما که فرمودید خودتون خونه دارید و نیازی ندارید

صدای رها حالت التماس گرفت و با چشمایی که الان عجز ازش میبایرد گفت:شما خودتون اگه باشید راضی میشید یه دختر تنها تو این محله بمونه؟

امیر:باشه شما با من میاید ولی به شرطی که کامل به من بگید اونشب براتون چه اتفاقی افتاد

رها که جز فرار از اون محله ی لعنتی به هیچ چیزی فکر نمیکرد و بی محابا استین امیر رو

چسبید و گفت:هرچی شما بگید قبوله فقط منو از اینجا ببری

امیر شوک زده خودش رو از رها جدا کرد نمیدونست چرا انقدر در برابر رها احساس مسئولیت

داره !!!!!!!!!!!!!

ولی به قول سامان امیر داشت خودش رو بازی میداد عاشق شده بود اونم به صورت کاملا احمقانه

این چند وقته کلی سرزنش های سامان رو به جون خریده بود ولی انگار سحر و جادو شده بود

اصلا نمیفهمید سامان دقیقا چی میگفت

چشمای افسونگر و اشک الود رها کلافه ش کرده بود

برای فرار از اون حس مبهم سریع سوار ماشین شد و بی توجه به نگاهای عصبی سامان به سمت  
اداره رفت

\*\*\*\*\*۸\*\*\*\*\*

شایسته روی تختش دراز کشیده بود و به حلقه ش خیره شده بود و با خودش فکر میکرد شعر  
فروغ تا چه حد برای زندگی اون صدق خواهد کرد

با خودش شعر رو زمزمه کرد

دخترک گفت که چیست راز این حلقه زر

راز این حلقه که این چنین انگشت مرا تنگ گرفته به بر

راز این حلقه که در چهره او این همه تابش و رخسندگیست

مرد حیران شد و گفت: حلقه خوشبختیست حلقه زندگیست

همه گفتند مبارک باشد

دخترک گفت دریغا که مرا باز در معنی ان شک باشد

سالها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر ان حلقه زر

دید در نقش فروزنده او روز هایی به امید وفای شوهر

به هدر رفت به هدر

زن پریشان شد و نالید که وای

این حلقه که باز هم در چهره او تابش و رخسندگی

حلقه بندگی و بردگیست

احساس میکرد تو زندگی مامانش شکوفه و اکثر زن هایی که میشناخت این شعر صدق میکرد

---

تو همین فکر بود که موبایلش که حالا با یه خط جدید بهش تحویل داده شده بود زنگ خورد

شایسته نگاهی به شماره انداخت چندان به نظرش آشنا نمی اومد

دکمه ی وصل رو زد

شایسته: الو بله بفرما بید؟

امیر: سلام و دورود بر خانم خوابالو خوب هستی؟

شایسته: ببخشید شما؟ {مگه میشد شایسته صدای پر ابهت امیر رو شناسه ولی خوب میخواست

یه کمی ناز کنه براش}

امیر حسین: چشمم روشن کلاهمو بالا بالا ها بزارم خانوممون دیگه صدای ما رو نمیشناسه؟

شایسته ناز محسوسی به صداش داد و گفت: سلام شمایی ببخشید شمار تو سیو نداشتم

امیر برای اولین بار به طرز با مزه ای صداشو وحشتناک کرد و گفت: باشه امشب که اومدم به

خدمتت رسیدم خانوم خانوما دیگه هیچ وقت صدای شوهرتو یادت نمیره ضعیفه

شایسته بی محبا خندید و گفت: تهدید نکن اقا من خودم اخر کله شق های محله ام

امیر: خوب منم همین طور کله شق چو کله شق ببیند خوشش اید حالا عصر میام دنبالت بریم

بیرون میای که؟

شایسته: خوب بستگی داره کجا بخوای ببریم؟

امیر: کجا دوست داری ببریم عزیزم؟

شایسته اوهمی کرد و گفت: ببریم سینما

امیر: باشه عزیزم بعد الظهر بهت خبر میدم قبل اومدنم که حاضر بشی

شایسته: باشه حتما مواظب خودت خیلی باش

امیر خنده ی کرد و گفت: چه عجب خانوم ما یه ابراز احساساتی به ما کرد



شایسته:ببین من در هاله ای از ابهام دوست داشتنمو ابراز میکنم

امیر:یعنی چی دقیقا؟

شایسته:یعنی گاهی وقتا نیازی نیست بگی دوستت دارم وقتی میگی مواظب خودت باش یعنی خیلی دوستت دارم

امیر:والا من که الان دقیقا نفهمیدم چی شد چشمام علامت سوال شده دقیقا ولی من صریح و بی پرده میگم دوستت داریم ما بانو

شایسته تحت تأثیر لحن صمیمی امیر تمام فکر های بد گذشته ش از ذهنش پر کشید و گفت:منم دوستت دارم

امیر:اخ قلبم ایستاد

شایسته:امیر حسین اذیت نکن دیگه

امیر:چشم بانو عصر میبینمت مواظب خودت باش خداحافظ

شایسته:تو هم همین طور خدانگهدارت باشه

تلفن رو قطع کرد شماره ی امیر حسین رو سیو کرد

یه حال خیلی خوشی داشت به قول مامانش باز سر خوش شده بود مثل بچه ها رو تختش بالا پایین میپرید

با یه حرکت از روی تخت پایین پرید و به سمت اشپزخونه رفت

طبق معمول شکوفه خونه ی اونا بود ولی این بار صدای گریه ی اروم و بی صدا و پچ پچ شو با مامانش شنید

نگران شد و یه کوچولو گوش و ایستاد تا ببینه علت ناراحتیش چیه چون مطمئن بود اگه میرفت داخل اشپزخونه اونا حتما حرفشون رو قطع میکردند و به اون چیزی نمیگفتند

شکوفه:مامان به خدا نمیدونم باید چی کار کنم من هر جور میخواد لباس میپوشم هر جور میخواد میگردم به همه جور سازش میرقصم ولی بازم عوضی انگار کمه شه نمیدونم باید چی کار کنم؟  
محبوبه:مادر جان قسمت ما هم همین بوده شانس نداشتیم مثل اونای دیگه قیافه نداشته باشیم  
ولی شوهرامون برامون بمیرن باید بسوزی و بسازی

شکوفه:اخه مامان سوختم اتیش گرفتم دیگه چه قدر کنار پیام اقا هر روز یه هوس تازه میکنه تو که نمیدونی من چی دارم میکشم

شایسته دیگه صبر نکرد بقیه ی حرف های شکوفه رو بشنوه انگار منصور خان تهدیدشو جدی نگرفته بود دستاشو به شدت مشت کرد و هرچی فحش بلد بود نثارش کرد

واقعا دلش میخواست بره جلوی فرهاد و فرزین و حاجی و ایستاده و بگه اینقدر که دم از غیرت میزنید برید جلوی هرزه گری های منصور خان رو بگیرید فقط زورشون به اون رسیده بود  
بازم عیب نداره خودش میدونست با این مرتیکه ی عوضی چیکار کنه برایش برنامه ها داشت

شایسته حوصله ی غذا خوردن رو هم نداشت چند لقمه الکی خورد و دوباره به کلبه ی تنهایی خودش پناه برد

نزدیک ساعت ۵ بود که امیر بهش اس ام اس داده بود که تا نیم ساعت دیگه میرسه

به سمت کمد لباساش رفت بعد کلی زیر و رو کردن بالاخره تصمیم گرفت مانتو ابی کاربنی که همیشه پوشیدنش ممنوع بود رو بپوشه حالا دیگه میتونست بدون جواب دادن به کسی راحت باشه و اونجوری که میخواد لباس بپوشه

جلوی ایینه و ایستاد یه مداد مشکی ماهرانه تو چشماش کشید و رژلب قهوه ای ماتی رو هم زد و آماده شدنش همون نیم ساعت طول کشید

امیر اس داد که بیرون منتظرشه

چادرش رو برداشت و جلوی چشمای زوم فرهاد و فرزین و بقیه با یه خداحافظی کوتاهی از خونه بیرون زد

میدونست الان دارن پشت سر امیر حسین بدبخت صفحه میزارن و انگ بی غیرتی بهش میزنن احساس پیروزی بهش دست داد و با خودش گفت: اقایون نفیسی خوشم اومد و ضایع شدید و اون چیزی که شما میخواستید نشد

چادرشو روی سرش کشید ولی روسری ساتن ابی کاربنیش اصلا رو سرش نیموند و موهاش بیرون ریخته بود و چادرش رو هم پشت روسریش انداخته بود

به سمت ماشین امیر حسین رفت

\*\*\*\*\*A

امیر توی ماشین نشسته بود به شایسته اس داده بود که بیرون بیاد اصلا حوصله ی رو به رو شدن با خانوادشو نداشت

نیم نگاهی به در خونه انداخت با دیدن شایسته تقریبا شوک زده شد

شده بود همون دختر قبلی ولی با یه چادری که پوشیدن و نپوشیدنش فرقی نداشت

نگاهی توی آیینه به خودش انداخت احساس ناکامی شدید تو زندگیش داشت و خیلی از این دنیا گله داشت که چرا بهش این فرصت هیچ وقت داده نشده بود که با همسر ایده ال ش زندگی کنه ولی دوباره به خودش نهیب زد حالا که عقد کرده بود دیگه حتی فکر پشیمون شدن رو هم گناه میدونست

اون دختر با تمام خوبی ها و بدی هاش حالا زنش بود و باید امیر شرایط زندگیش رو طوری تنظیم میکرد که شایسته خودش اون زن مورد علاقه و مورد پسند امیر بشه نه به زور و اجبار

این طور که تو این چند وقته فهمیده بود توی خونه ی شایسته اینا زور حرف اول رو میزد و از رفتار های باباش و داداشاش و دامادشون کاملا ریا و تظاهر رو حس کرده بود چیزی که خودش از

---

اون متنفر بود و میتونست حس کنه شایسته هم از این قضیه رنج میبره و تمام این کاراش از سر  
لجبازیشه

دستی به موهاش کشید و نزدیک شدن شایسته رو تماشا کرد زیر لب زمزمه کرد: خدایا به امید  
تو خودت یاورم باش که تو راهی که دارم قدم میزارم کم نیارم

\*\*\*\*\*^

شایسته در ماشینو باز کرد و با خوشرویی سلام کرد

امیر هم سعی کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه و بعد از اینکه جواب سلامش رو اون هم با  
خوشرویی داد گفت: شایسته دو تا خواسته ازت دارم

شایسته: بگو چی هست؟

امیر: اول اینکه یه کوچولو ارایشتمو کم تر بکنی دوم اینکه چادر تو در بیاری

شایسته با چشمای گرد شده با حیرت رو به امیر کرد و گفت: یعنی چادر سرم نکنم؟ تو گیر  
نمیدی؟

امیر زهر خندی زد و گفت: نه خانم حجابت درست باشه نیازی به چادر نیست عزیزم چادر حرمت  
داره هر وقت احساس کردی دوستش داری بیوش با خواست خودت نه اجبار من و دیگران اوکی؟

شایسته با گیجی جواب داد: باشه

امیر با لحنی اروم گفت: فقط بار دیگه انقدر مانتو تنگ تنت نکن به نظرم خیلی جلب توجه داره

شایسته که تازه به خودش اومده بود دوباره سرکش شد و خواست از خودش و جنسیتش که  
همیشه زیر سایه ی هوس مرد ها در حال عذاب کشیده شدن بود دفاع کنه و رو به امیر حسین با  
تای ابروهای بالا داده گفت: جلب توجه داره که داره به من چه؟ بقیه خودشون و چشمشون رو  
جمع کنن

امیر رو حرفش دقیق شد و گفت: منظورت رو نمیفهمم؟

---

شایسته به رو به روش خیره شد و گفت: من زخم ..... و به همان اندازه از هوا سهم میبرم که ریه های تو

میدانی

درد اور است من ازاد نباشم که تو به گناه نیفتی

قوس های بدنم به چشمهایت بیشتر از تفکرم می آیند

دردم می آید که باید لباس هایم را به اندازه ی ایمان تو تنظیم کنم

شایسته به امیر زل زد و گفت: حالا دلیلشو فهمیدی؟ خسته شدم از اینکه جنس مرد باید راحت و ازاد زندگی کنه ولی من اون طوری که دلم میخواد لباس نپوشم که جلب توجه مرد ها نشه

امیر حسین در حال رانندگی متفکرانه به حرفای شایسته گوش میداد و سعی میکرد برای حرفاش دلیل منطقی بیاره

امیر حسین: حق با شماست ولی تو نگاهای هرزه رو دوست داری؟

شایسته: یعنی چی؟

امیر: این که یه مرد بخواد به تو نگاه کنه و ازت لذت ببره اونم در کنار من که همسرت هستم رو دوست داری؟

شایسته بی حوصله رو بهش کرد و گفت: بابا بی خیال اصلا من نخواستم چادر نپوشم یه روز منو آوردی بیرون حالا ببین ها بحث فلسفی راه انداختی

امیر: باشه بحث نمیکنم ولی دلم میخواد دفعه ی بعد که باهم اومدیم بیرن به شرایطی که ازت خواستم عمل کنی

شایسته دیگه حوصله ی بحث با امیر رو نداشت ولی در اصل نمیدونست باید جواب سوال منطقی امیر رو چی بده؟

امیر هم ساکت و اروم ولی با اعصاب داغون ضبطشو روشن کرد و تصمیم گرفت سکوت کنه دلش  
نمیخواست اول کاری تند بره میخواست بیشتر با رفتارش به شایسته حرفش رو برسونه تا با  
سخرانی های بی سر و ته

جلوی سینما نگه داشت و دوتایی فیلم مورد نظر شایسته رو دیدن

و بعد از سینما برای شام بیرون رفتند

شایسته دستش رو شست و روی میز کنار امیر نشست از صورت درهم امیر ترسید و روسریش رو  
کاملا جلو کشید و محکم گره زد

امیر سعی کرد به اعصاب خودش مسلط باشه و امشب رو زهر خودش و شایسته نکنه

امیر: چی میخوری خانوم؟

شایسته: من پیتزا مخصوص میخورم با نوشابه ی مشکی

امیر سری تکون داد و به سمت صندوق برای سفارش غذا رفت

شایسته از توی کیفش ایینه شو در آورد تا مرتب بودن صورتش رو چک کنه

سرش رو بالا آورد و به جای امیر پسری با لبخند ژکوند و کذایی رو به روش نشسته بو

پسر: افتخار آشنایی به من رو میدید خانم محترم؟

شایسته با ترس نگاهی به پسر و بعد امیر حسین که پشت به اونا و ایستاده بود کرد

پسر: این شماره منه خوشحال میشم زنگ بزید تا بیشتر با هم آشنا بشیم

از جاش بلند شد و کارتی رو روی میز گذاشت و رفت

شایسته سریع کارت رو از روی میز چنگ زد و داخل کیفش انداخت

و منتظر او آمدن امیر شد

---

امیر حسین برای شایسته و خودش دو تا پیتزای مخلوط سفارش داد و بعد انتخاب مخلفاتش و پرداخت پول به سمت میز برگشت

همین که نگاهش به میز افتاد بلند شدن پسر و گذاشتن کارتش رو و چنگ زدن بی محبای شایسته و قاپیدن کارت و انداختنش رو توی کیفش دید

دیدن این صحنه برای امیر حسینی که توی غیرت و تعصب توی خانواده ش زبون زد بود واقعا غیر قابل تحمل بود

تمام تنش گر گرفت و دستاشو مشت کرد و فشار داد ولی از راه دور هم میتونست نگرانی و ترس شایسته رو ببینه

تصمیم گرفت زود قضاوت نکنه و مثل مرد های دیگه داد و بیداد و خشم و عصبانیتشو قبل از روشن شدن موضوع پیش زنش نبره

به سمت شایسته رفت و با خونسردی و خشمی که به زور تحملش میکرد رو به روش نشست

شایسته با دیدن امیر خنده ی زورکی کرد از چهره ی امیر عصبانیتی رو ندید

نفس راحتی کشید و خدا رو شکر کرد که امیر شماره دادن پسر رو ندیده

امیر برای اینکه فکرشو اروم تر بکنه رو به شایسته گفت: راستی تو خودت مد نظرته کی عروسی مونو بگیریم؟

شایسته از خداهش بود زودتر از اون خونه ای که هیچ آرامش و امنیتی بهش نداده بود فرار کنه

با لبخند گفت: خوب به نظر من شهر یور خیلی خوبه

امیر اوهمی کرد و گفت: اوکی پس چند ماهی وقت داریم

تا قبل از ماه مبارک باید بیشتر کارامونو انجام بدیم

شایسته اوکی گفت و توی فکر فرو رفت منصور خان خیلی ذهنشو مشغول کرده بود باید یه جوری حسابی ازش زهر چشم میگرفت تا انقدر عذاب دیدن شکوفه رو نبینه

غذا ها رو آوردن و هردو توی سکوت و هرکدوم تو فکر خودشون غذاهاشون رو خوردند

بعد از تموم شدن غذا امیر به شایسته گفت که بیرون و کنار ماشین منتظرش بمونه

شایسته با تعجب به سمت ماشین رفت ولی نگاه خیره ش به امیر بود تا علت موندنش رو بفهمه

امیر به سمت پسری که به شایسته شماره داده بود رفت و کاملا خونسرد کارتشو نشون داد و

گفت: فردا راس ساعت ۱۰ صبح اداره ی اگاهی باش قسمت مبارزه با مفاسد اجتماعی

پسره با ترس نگاهی بهش انداخت و با ته ته پته گفت: جناب سروان مگه من چه کار بدی انجام

دادم اخه؟

امیر دستی به شونه ی پسر زد و با ابهت گفت: به خاطر اینکه به خانوم بنده جلوی چشم خودم

شمارتو دادی حالا هم سریع شماره ی ماشینیتو بنویس روی کارتت بهم بده

پسره به غلط کردن افتاده بود ولی نگاه مصمم امیر حسین نشون میداد که به هیچ وجه کوتاه بیا

نیست

بالاخره امیر بعد از اینکه حسابی حال طرفو گرفت به سمت شایسته رفت و رو به روش ایستاد در

حالی که کاملا خونسرد بود و دستش توی جیبش بود

شایسته سرش رو پایین انداخت و گفت: به خدا امیر من کاری نکردم راست میگم

امیر در حالی که لبخند میزد گفت: میدونم شما دروغ گویی تو ذاتت نیست حالا اگه میشه کارت

طرفو بهم بده

شایسته سریع در کیفش رو باز کرد و کارت رو رو به روی امیر گرفت

امیر نگاهی بهش کرد و گفت: فردا یه کاری میکنم تا دیگه مزاحم ناموس مردم نشه

حالا هم چرا انقدر رنگت پریده بیا بریم که الان حاج بابات کلمونو میکنه انقدر دخترش رو دیر

اوردم خونه میدونم دوست نداره زیاد با هم بیرون بریم

---



شایسته محو امیر حسین شده بود محو این همه بزرگ منشی و اقایی  
اصلا فکرشم نمیکرد رفتار امیر انقدر اروم منطقی باشه و مثل فرهاد و فرزین کرم رو از اون ندونه  
و داد و بیداد و حتی کتک و زور مردونشو رو سر اون پیاده نکنه  
چون همیشه شایسته معتقد بود که اگه خیلی مردن و یا زور و غیرت دارن کتک زدن یه زن بی  
دفاع که کاری نداره از دست هر ادمی بر میومد  
اصل کار امیر حسین بود که به اون پسر فهموند که نباید مزاحم ناموس مردم بشه کاری که هیچ  
وقت از برادرش ندیده بود

امیر: خانما نمیخواهی بیای؟ حاجی بیچارمون میکنه ها بیا دیگه

شایسته با لبخند در حالی که فکر رفتار و عقیده ی بی حساب و کتاب حاجی ذهنشو مشغول  
کرده بود به سمت ماشین رفت شایسته نگاهش رو به صورت درهم امیر انداخت دلش گرفت  
میدونست که به خاطر اتفاق پیش اومده ناراحته و شاید هم با خودش فکر میکنه که اون از روی  
قصد و قرض شماره رو برداشته

نگاهش رو مستقیم به صورت امیر پاشید و با احتیاط دستشو رو دست امیر که روی دنده بود  
گذاشت

شایسته: امیر حسین از من ناراحتی؟

لحنش انقدر بی قرض و از روی مهربونی بود که لبخند رو برای چند لحظه رو صورت امیر آورد

امیر سرشو به علامت نه تکون داد ولی خودش خوب میدونست توی دلش چه خبره

شایسته اهی کشید و فشار دستشو رو دست امیر بیشتر کرد و گفت: من به اون چیزی که تو  
قبولش داری قسم میخورم از روی قصد و منظور خاصی اون کارو نکردم میدونی اگه الان تو  
شرایط مشابه جای تو یکی دیگه بود شاید عکس العمل خیلی تندی نشون میداد منم به خاطر  
اینکه باعث ناراحتی نشم و شب خوبمونو خراب نکنم حرفی نزدم ولی خدا خودش شاهده که من  
میخواستم وقتی بیرون رفتیم دور از چشمت کارتو سر به نیست کنم

امیر رنجیده نگاهش کرد و گفت: ولی با این کارت من احساس کردم خیلی بی عرضه ام یا شاید من اون پسر با خودش احساس کرد طرف چه شوهر خنگ و بی غیرتی داشت یا حتی فکر کرد من دوست پسر تم این برای من خیلی سنگینه شایسته خیلی

شایسته در حالی که با انگشتای امیر بازی میکرد نگاهشو به بیرون از ماشین انداخت و گفت: قول میدم برای بار دیگه اگه کسی مزاحمم شد اولین نفر تو بدونی

امیر دنده رو با همون دستش که تو دست شایسته بود عوض کرد و با خنده گفت: افرین دختر خوب

جلوی در خونه امیر نگه داشت و خودشم پیاده شد

شایسته با تعجب نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: میخوای بیای داخل؟

چون میدونست امیر عموماً عادت اینکه بیاد خونه ی اونا رو نداشت و اگه قرار بود همدیگه رو هم ببینن مثل امروز بیرون قرار میزاشتن

امیر در حالی که دزدگیر ماشین رو میزد گفت: اره میدونم الان بری حاجی شاید ناراحت باشه از بیرون اومدنمون نمیخوام غر غر و عصبانیتش سر تو خالی بشه میگم خودم اومدم دنبالت

شایسته لبخندی زد و در حالی که زنگ رو فشار میداد گفت: بفرمایید اقا

توی پذیرایی همه روی مبل نشسته بودن و محبوبه خانم چایی رو تعارف کرد ساعت نزدیک ۹:۳۰ بود فرهاد و فرزین هنوز نیومده بودن حاجی هم طبق معمول با اخم بالا ی خونه نشسته بود

حاجی نگاهی به امیر کرد و گفت: اقا امیر من خوش ندارم شما و شایسته تا این وقت شب بیرون باشید یه بار دیگه هم یادمه گفته بودم

امیر خونسرد در حالی که چایی شو میخورد گفت: ولی من برای حرفتون دلیل منطقی پیدا نکردم

اخم پیشونی حاجی غلیظ تر شد و گفت: ما رسم نداریم زن و شوهر که تو عقد هستن با هم بیرون برن تازه تا این وقت شب هم بیرون بمونن

امیر: والا حاج اقا این رسم عجیب و غریبی که فرمودید رو من تا حالا جایی نه دیده بودم و نه شنیده بودم اگه هم بخوایم طبق شرع مقدس به این قضیه نگاه کنیم خود خداوند هم رفت و آمد زن و شوهر که محرم هم هستند رو منع نکرده

حاجی با غیظ یه قلوپ از چایی شو خورد نمیدونست چی باید جواب بده

امیر: حالا برای اسوده شدن خاطر شما اگه خداوند یاری کنه و بخواد ما برای شهریور مراسم عروسیمونو میگیریم تا خیال شما هم اسوده بشه

حاجی با شنیدن این حرف نفس اسوده ای کشید و گفت: خیلی خوبه هرچه زودتر برید سر زندگیتون بهتره

شایسته دلش میخواست لیوان تو دستشو انقدر فشار بده که بشکنه یه جوری رفتار میکردند که انگار اون تو اون خونه نقش یه مزاحم رو داره و میخوان هرچه سریع تر از شرش خلاص بشن حتی مثل اکثر اوقات فکر کرد شاید حاجی باز از سر تفاخر و ریا اونو از پرورشگاه برای فرزند خوندگی آورده باشه از اون هرچی که بگی بر میاد

امیر ده دقیقه ای نشست ولی چون میخواست فردا سر کار بره از همه خداحافظی کرد و به سمت در رفت

شایسته تا دم در همراهیش کرد و جلوی در با لبخند گفت: به خاطر امشب ممنون خیلی زحمت دادم ببخشی

اگه ناراحتتم کردم بازم ببخشید

امیر دستای شایسته رو تو دستش گرفت و گفت: وظیفه م بود خانم ناراحتتم کردی ولی با جواب و رفتار منطقی و بی عیب و نقص از دلم در آوردی حالا هم برو تو تا بابات نیومده کتکم نزد

شایسته: باشه مواظب خودت باش رسیدی یه اس ام اس بده

امیر دستشو رو چشمش گذاشت و گفت: به روی چشم خانوم شبت به خیر فعلا خداحافظ

شایسته: خدانگهدارت باشه

---

امیر سوار ماشین شد و از ش دور شد و شایسته رفتنش رو تماشا میکرد در حالی که یه احساس خاص داشت

هنوز امیر نرفته دلتنگش شده بود

رها رو به روی امیر حسین نشسته بود و لب پایینشو از استرس میجوید

امیر: خوب من منتظرم

رها: راستش نمیدونم از کجا شروع کنم پدر من اعتیاد داره اونم از نوع شدیدش که دیگه امیدی به ترک کردنش نیست

هر وقت که حسابی برای موادش درمونده میشد از غلام مواد فروش اصلی محله مون نسپه میخرید انقدر حسابش بالا زد که به میلیون رسید و اون عوضی هم بابامو تهدید کرد و گفت: یا سر دو ماه حسابشو صاف میکنه یا باید منو در عوض طلبش بده به اون

رها ریزش اشک هاش دست خودش نبود بقضشو به زور قورت داد و گفت: من خیلی تلاش کردم تا از هر راهی که بلد بودم و میتونستم پولشو جور کنم ولی نشد حساب بابام خیلی بیشتر از این حرفا بود

بالاخره مهلت بابام تموم شد اون شب خوب یادمه اومده بود خونمون تا بابام اتمام حجت کنه بابام از خداهش بود که من زن غلام بشم اینجوری با خودش فکر میکرد رو حساب فامیلی و پدر زنی موادش همیشه تأمینه

خیلی تو خونمون جنگ و دعوا بود حتی کار من و بابام به کتک کاری هم کشید ولی چاره چی بود من بدون اینکه خودم بخوام تسلیم شدم توی چاییم وقتی حواسم نبود یه داروی بیهوشی ریخته بودن و من بی خبر از همه جا در حالی که اصلا فکرشم نمیکردم این بلا رو سرم بیارن خوردم چشمامو که باز کردم دیدم تو زیر زمین یه خونه بودم ولی هرچی داد و بیداد کردم کسی به دادم نرسید

چند دقیقه تو این حالت بودم که در باز شد و چند نفر وارد شدند

---

غلام با یه پوز خند اومد سمتم و گفت:الکی کولی بازی در نیار تو مال منی و دیگه کسی نیست که بخواد بیاد و نجات بده

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟ مامانم و خواهرم کجان؟

غلام در حالی که پک محکمی به سیگارش میزد گفت: اونا تو رو به من فروختند منم در عوض حساب بابات رو صاف کردم هم یه پولی کف دستشون گذاشتم تا واسه همیشه از این محل و این شهر برن پس به نفعته دختر خوبی باشی به خواسته های من عمل کنی تا بتونی مثل یه ملکه تو خونه ی من فرمانروایی کنی

ولی اگه بخوای سر تق بازی در بیاری و باهام راه نیای روزگارتو بدتر از عاقبت یزید میکنم دیگه کسی رو هم نداری بخوای پیشش زندگی کنی

پس به نفعته که با من راه بیای و کنار خودم بمونی وگرنه اگه مجبور بشم به فری بفروشم اون بلایی سرت میاره که هر روز ارزو کنی کاش پیش من بودی و واسه کلفتی خونه ی من هم التماس کنی

رها اینو گفت و بقضش ترکید و زار زار گریه کرد انقدر گریه هاش درد داشت که امیر دستی به موهاش روی عصبانیت کشید و لیوان آبی رو جلوش گذاشت و دستمال کاغذی رو به سمتش گرفت

رها سرشو بلند کرده و چشمای دریایشو که حالا با وجود این اشک ها انگار موج دار شده بود رو به امیر دوخ

امیر انگار جادوی این چشم ها شده بود تا چند دقیقه نگاهش کرد و بعد در به خودش نهیبی زد و از جاش بلند شد و کنار پنجره ایستاد و با جدیت گفت: خوب ادامه بدید لطفا

رها با بقضی که حالا با کینه فرو خورده شده بود به رو به روش خیره شد و گفت: نزدیک دو سه روزی اونجا زندونی بودم که یه روز چند نفر به زور بردنم طبقه ی بالا من خیلی سعی میکردم مانع کاراشون بشم ولی خوب زور اونا خیلی بیشتر از من بود

وارد یه اتاق بزرگ شدیم که انگار کلا با تمام اون خونه فرق داشت

یه میز ارایش بزرگ که انواع لوازم ارایش روش بود و یه تخت خواب دو نفره ی فوق العاده شیک  
که اصلا تو باور من نمیگنجید که توی اون خونه باشه

و در دیوار خونه پر از عکس هایی بود که واقعا افتضاح بود

امیر خوب اون اتاق رو یادش اومد توی تفتیش اون خونه دیده بود

بالاخره با زور و اجبار یه لباس مجلسی فوق العاده باز و خوشگل تنم کردند و یه خانومی اونجا  
ارایش صورت و موهامو انجام داد

احساس کردم تو طبقه پایین جشن بزرگی به پا بود و کلی ادم بودند

وقتی ارایشم تموم شد همون خانمه بهم گفت که امشب تمام دوستای غلام اونجا هستند و رک و  
بی رودروایسی بهم گفت که باید به همشون سرویس بدم

امیر مشت هاشو محکم فشار میداد اصولا شنیدن این حرفا خیلی اذیتش میکرد

رها ادامه داد ولی این کار از من بر نمی اومد من دختر پر شور و شر و شیطونی بودم ولی اونا از من  
خیلی بیشتر از یه شیطون بازی توقع داشتند

دادا و بیداد راه انداختم ولی به زور پایین بردنم

نمیتونم محیط اونجا و جو حاکم برشو بهتون توضیح بدم همه مشروب خورده بودن و مست بودن  
و با دیدن من حرکات ناجوری از خودشون نشون میدادند و میخواستند که بهم نزدیک بشن ولی  
من مقاومت میکردم

مقاومت من انقدر زیاد بود که غلام رو کفری کرد اونم دستمو گرفت و به سمت زیر زمین برد و  
خواست که بهم نزدیک بشه

ولی من نذاشتم این کارو بکنه و بینمون درگیری پیش اومد و اونم که مقاومت منو دید شروع به  
کتک زدن من کرد و من واقعا نمیتونستم کاری بکنم

شدت کتک هاش انقدر زیاد بود که من کم کم از حال رفتم و وقتی به هوش اومدم توی بیمارستان  
بودم

الان هم ديگه نميخوام تو اون محله برگردم و ميخوام خودم مستقل زندگي کنم اين تمام چيزي بود که من بايد به شما ميگفتم

امير اوهمي کرد و ورقه اي رو جلوي رها گذاشت و ازش خواست تا شکايتش رو عليه غلام و دارو و دستش بنويسه

\*\*\*\*\*A\*\*\*\*\*

شايسته باز نگاهی به کمدهش انداخت و ايش بلندي گفت و دوباره روی تختش ولو شد

محبوبه وارد اتاق شد و گفت: چيه مادر جان چرا انقدر اعصابت بهم ريخته س؟

شايسته: مامان خوب من مثلا عروسم ولي هيچ لباس رنگ روشن ندارم که الان تنم کنم خير سرم اولين باره ميخوام با امير حسين تنها برم خونشون خوب بده جلوي اونا با همين لباس ها باشم همشون تيره يا سياه

محبوبه پوف بلندي کشيد و گفت: خوب بابا فکر کردم چي شده الان زنگ ميزنم با شکوفه بريد خريد

شايسته: فقط مامان بگو زود بياد که عصر امير حسين مياد دنبالم دير ميش

ساعت ۱۱ بود که شکوفه و شايسته توي بازار قدم ميزدند تا لباس مورد نظر شايسته رو پيدا کنن بالاخره بعد کلي گشتن يه مانتو سبز گلدوزي شده رو با شلوار لي به همون رنگ و کيف و کفش و شال ستش رو خريد و با هم به سمت خونه برگشتند

نزدیک ساعت ۵ بود که لباس هاشو تنش کرد و جلوي ايینه ايستاد و نگاه خيلي دقيقی به خودش انداخت و بالاخره تصميمشو گرفت و بدون ارايش چادرشو روی سرش انداخت خوب ميدونست به احترام امير اين کارو ميکنه

روی مبل منتظر امير نشست و به صحبت های مامانش و شکوفه گوش کرد

محبوبه: نميدونی چه دختریه از هر انگشتش يه هنر ميباره که هيچ حجاب و متانتش زبون زده

حاجی که گفت واسه فرزین در نظر گرفته تش من که خيلي خوشحال شدم

شکوفه: حالا نظر فرزین چیه؟ دیده تا حالا طرفو؟

محبوبه: بچه م میگه هرچی شما بگید

شایسته پوزخندی زد و با خودش فکر کرد فرزین هم یکی مثل منصور خان زن میگیره ولی هوس بازی هاش هم در کنارش داره

شایسته با طعنه پرسید: حالا کی هست این عروس خوشبخت؟

محبوبه: دختر همکار باباته حاجی سلطانی میشناسیش که؟ هم کلاسیت بود

شایسته یه ذره فکر کرد مغزش سوت بلندی کشید نه باور نمیکرد

نمیتونست خودش رو قانع کنه که این بار ریحان رو برای فرزین تیکه گرفته باشن

ریحان رو خوب میشناخت انقدر دختر خوب و اروم بود که اصلا نمیتونست ازش ایرادی بگیره ولی اخه اون حقش نبود که با اون همه پاکی و نجابت زن ادم هوس بازی مثل فرزین بشه

با حیرت به امید اینکه اشتباه کرده باشه رو به مادرش کرد و گفت: ریحان؟؟

محبوبه لبخندی زد و گفت: اره اخر هفته قرار خواستگاری گذاشتیم با امیر حسین هم صحبت کن تا کار هاشو جفت و جور کنه که شما هم باید باشین

زنگ در زد شده و شایسته با فکری مشغول از مادرش و شکوفه خداحافظی کرد و به سمت در رفت

اخره ریحان واقعا حیف بود کاش گول ظاهر فرزین و خانواده ی اونا رو نخوره و بهش جواب مثبت نده

نگاهی به امیر که توی ماشین سرشو روی فرمون گذاشته بود انداخت نمیدونست چرا ته دلش شور افتاد و با فکر اینکه نکنه براش اتفاقی افتاده باشه سریع خودش رو به ماشین رسوند و چند ضربه ای به پنجره ی ماشین زد

امیر سرش رو بالا آورد و با چشمایی که از زور سردرد لعنتی که نمیدونست چرا دچارش شده سرخ سرخ شده بود به شایسته نگاه کرد



سعی کرد لبخند بزنه اعتقاد نداشت خستگی کارشو وارد زندگی شخصیش بکنه

شایسته گناهی نکرده بود که اون پلیس بود و به خاطر شغلش و دیدن صحنه هایی که گاهی

خیلی عذابش میداد این سردرد ها به سراغش میومد

در برای شایسته باز کرد و با لبخند خسته ای گفت:سلام بانو خوش اومدید

شایسته عاشق این بانو گفتن های امیر شده بود کنارش نشست و با لبخند گفت:سلام اقا خسته

نباشی اتفاقی افتاده خیلی ناراحتی؟

امیر: نه یه مقدار سردرد دارم

شایسته با احتیاط پرسید:میخوای من رانندگی کنم؟

امیر حسین با تعجب نگاهش کرد و گفت:مگه رانندگی بلدی؟

شایسته:اره گواهینامه دارم

امیر:چه بهتر من خیلی سردرد دارم بیا تو بشین

شایسته با تعجب نگاهش کرد باور نداشت که امیر ماشین نو و صفری که تازه خریده بود رو بده

دست اون

هفته پیش پرایدش رو فروخته بود و با پول پسنداز هایی که داشت یه ۲۰۶ ابی کاربنی اونم به

انتخاب شایسته خریده بود

شایسته:امیر من خیلی وقته که پشت فرمون نشستم یه وقت چیزی نشه؟

امیر:عیب نداره بالاخره که باید یاد بگیر

شایسته با اعتماد به نفس ظاهری ولی درون اشفته پشت فرمون نشست و سعی کرد فکرش

متمرکز کنه و با دقت به سمت خونه ی امیر اینا رانندگی کرد

نیم نگاهی به امیر حسین انداخت ساعدش رو روی چشماش گذاشته بود و تقریباً لم داده بود روم

پرسید:امیر بیداری؟

---

ار:اره

شایسته:من یه تصمیمی گرفتم میشه بهت بگم یا الان سردرد داری نگم؟

امیرستشو برداشت و قشنگ نشست و گفت:نه بگو گوش میکنم

شایس کمی تعلل کرد و گفت:به نظرت امکان اینو داریم که ماه بعد تولد امام حسین عروسیمونو بگیریم؟

امیر یهکمی فکر کرد هنوز از این که برن زیر یه سقف ترس داشت از این که مشکلات بالاخره یه روز بالا بزنه

امیر:اگهو بخوای من مشکلی ندارم

شایسته:ام خودت مطرح میکنی تو خانوادت؟

امیر:اره حت

تا خونه دیگه حرفی نزدن و شایسته تصمیم گرفت ماجرای خواستگاری فرزین رو تو موقعیت بهتر برای امیر بگه

جلوی در خونه تا حدی که تونست ماهرانه پارک کرد و به امیر که اروم خوابیده بود نگاه کرد دلش نمی اومد بیدارش کنه ولی خوب از اون طرف هم دلش نمی اومد که تو ماشین به این سختی بخوابه

اروم تکونش داد و بیدارش کرد

امیر چشماش رو باز کرد و با شرمندگی نگاهی به شایسته انداخت قبل از اینکه پیاده بشن دستشو تو دست گرفت و گفت:ممنون بانو زحمت رانندگی رو کشیدی منو بیخش تا اینجا خوابیدم حتما حوصله ت سر رفت اره؟

شایسته مات و مبهوت نگاهش کرد تا الان از یه مرد این همه محبت ندیده بود صداقت کلام امیر نمه ی اشک رو به چشمش آورد و بی اراده دست امیر رو محکم فشار داد و با بغض گفت:نه عزیز حوصله م سر نرفت

امیر خوشحال از اینکه حس محبت شایسته رو به خودش زیاد کرده گفت: ممنون بانو ما رو  
بخشیدی حالا بریم داخل

شایسته به خودش اومد و گفت: اره بریم خوب پارک کردم راستی

امیر در حالی که پیاده میشد سرشو داخل آورد و گفت: هم رانندگیت ۲۰ بود هم پارک کردنت  
شایسته لبخند دلبری زد و از ماشین پیاده شد

امیر تو وجودش یه چیزی رو حس کرد یه احساس خاص به شایسته که از ته دلش بود  
یه احساس نزدیکی فوق العاد

انگار کم کم داشت حس اینکه اون هم میتونه عشقش بشه و دوستش داشته رو پیدا میکرد  
شایسته در ماشین رو قفل کرد و خودش رو به امیر رساند

امیر دستشو محکم گرفت و زنگ خونه رو فشار داد

زینب با خوشحالی خودش رو به ایفون رساند و با شنیدن صدای امیر با ذوق نگاهی به مادرش  
انداخت و گفت: مامان اومد

شایسته و امیر وارد خونه شدند و با زینب و نرگس خانم سلام و احوال پرسیدند و شایسته  
کنار امیر روی مبل نشست

زینب در حالی که واسشون چایی میآورد حالت خبیث گرفت و گفت: اهای شایسته خانم بیا این ور  
بشین و پریده داداش منو مال خودت کردی ما اصلا نمیبینیم

شایسته که از رفتار زینب جا خورده بود گفت: والا زینب جان زیاد پیش من هم نمیداد

زینب خنده ی بلندی کرد و در حالی که چایی رو به شایسته تعارف میکرد بوسه ای روی گونه ش  
زد و با خنده گفت: الهی فدات بشم این داداش ما اصولاً همین جوریه عزیز به خدا شوخی کردم به  
دل نگیری ها

شایسته که حالا از لحن صمیمی زینب خوشش اومده بود با لبخند و تای ابروی بالا زده  
گفت: بالاخره دلت بسوزونه من شوهر دارم تو نداری

زینب حالت گریه به خودش گرفت و گفت: اره من چقدر روزگار سیاهم باید با مامان بریم بازار یه  
بشکه اندازه ی من پیدا کنیم ترشی بندازم

با خنده و شوخی چابیشونو خوردند

امیر هنوز سردرد داشت دلش اتاقش و آرامش میخواست تا اروم بشه

نرگس خانم رو به امیر کرد و گفت: مامان جان برید بالا لباساتونو عوض کنید انگار خسته ای یه  
استراحت هم بکنید تا بابا بیاد

شایسته و امیر با عذر خواهی به سمت بالا و اتاق امیر رفتند

امیر سمت لباساش رفت و دودل بود که جلوی شایسته عوضش کنه یا نه ؟

ولی بالاخره دلو به دریا زد اون الان زنش بود دیگه و شروع به باز کردن دکمه هاش کرد

شایسته خودش رو به امیر رسوند دلش میخواست تو دلش حسابی جا باز کنه دیگه وقتش رسیده  
بود که خجالت و حیا رو کنار بزاره بالاخره امیر شوهرش بود

دستای امیر رو تو دستش گرفت و گفت: تو خسته ای بزار من دکمه هاتو باز کنم امیر حسین  
مخالفتی نکرد و خودش رو دست شایسته سپرد

شایسته با شیطنت و کش دادن دکمه هاشو باز میکرد نفس های گرم شایسته که به سینه امیر  
میخورد حسابی حالشو دگرگون کرده بود

شایسته اروم دستی به سینه ی امیر کشید گفت: اگه خسته ای ماساژت بدم

امیر لبخند کم جونی زد و گفت: بانو داری شیطون میشی ها؟ میخورمت ها

شایسته لبخند شیطونی زد و همون طور که کارشو ادامه میداد گفت: تو؟؟؟؟؟؟؟؟ نه بابا از این  
کارا هم بلدی ؟

امیر تو یه حرکت ناگهانی پرتش کرد روی تخت و با شیطنت گفت:اره میخوای امتحان کنی؟

شایسته تایی ابرو شو بالا داد و گفت:همین قدر بلدی؟

امیر دیگه حسابی قاطی کرده بود شایسته هم خوب بلد بود اتیششو تند تر بکنه

امیر بی محبا لباسو به لبای شایسته نزدیک کرد

نگاه نافذشو به چشمای خوش حالت شایسته انداخت و لباسو به لباش نزدیک تر کرد

شایسته ولی بازیش گل کرده بود و مثل جوجه از زیر دست امیر در رفت و به سمت در اتاق رفت و

گفت:اووم اقایبی فکر کنم برای امروز کافی باشه

ولی قبل از اینکه بخواد درو باز کنه خودش رو تو هوا دید

امیر بی توجه به غرغرهای زیر لبی شایسته و مشت های ظریفش که به پشتش میخورد رو تخت

پرتش کرد و خیلی با جذبه گفت:نوچ نوچ خانم خانما با امیر حسین بازی نداشتیم ها

و قبل از اینکه شایسته اعتراضی کنه لباس رو محکم روی لباش گذاشت و عمیقا بوسید

شایسته از عمق وجودش احساس آرامش کرد بی اختیار دستشو دور کمر امیر انداخت و انگار به

عمیق ترین سرچشمه ی آرامش پناه برده بود

امیر از جاش بلند شد و کنار شایسته دراز کشید و چشماشو بست شایسته میدونست سردرد

خیلی داره اذیتش میکنه

دستشو رو چشمای امیر کشید و گفت:بخواب عزیزم اروم بخواب

امیر هم دستشو محکم فشرد و خوابش برد

پتو رو روی نیم تنه ی لخت امیر کشید و با لبخند نگاهش کرد

شایسته پلک رو هم نذاشته بود و فقط به امیر حسین مرد اجباری زندگیش خیره شده بود

احساس میکرد این موجود رو خدا از اسمون برای آرامشش فرستاده بود

داشت اعتراف میکرد عاشقش شده بود سخت هم عاشقش شده بود

با ضربه ای که به در خورد به خودش اوم

شایسته:جانم عزیزم

زینب:بابا اومده زن داداش میان پایین

شایسته:باشه گلم امیر رو بیدار کنم میایم

اروم روی صورت مردونه ی امیر که توی خواب مثل یه بچه پاک و معصوم شده بود نگاهی انداخت و بی اختیار بوسه ای به گونه ش زد و گفت:امیر جان بیدار میشی بریم پای

امیر خوابش سبک بود اروم بیدار شد و با شرمندگی واسه خوابش از شایسته عذر خواهی کر

لباسشو تنش کرد و دست به دست شایسته وارد پذیرایی شدند

با علی اقا سلام و علیک کردند و روی مبل کنارش نشستن

زینب اروم در گوش شایسته گفت:خوش گذشت

شایسته:چی

زینب:رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون

شایسته:زینب میکشمت ها

زینب خنده ی ریزی کرد و چیزی نگف

شایسته رو به علی اقا کرد و گفت:حاجی چه خبر؟ یه سر از عروستون نمیگیرید؟

علی اقا محجوبانه خندید و گفت:من هنوز حاجی واقعی نشدم دخترم ایشالا امسال

حق با تو خانم من کم لطفی کردم

شایسته با حیرت از حرفی که از علی اقا شنیده بود گفت:مگه مکه نرفتید؟

علی اقا لبخند محوی زد و گفت:واجب نه هنوز عروس گلم اگه خدا بخواد امسال قراره با نرگس

خانم بریم

---

شایسته گنگ هنوز نگاهش میکرد باورش نمیشد که این حرف رو شنیده باشه بابا و مامانش هر سال تو راه مکه و کربلا بودند و هر سال ولیمه و ..... داشتند

شایسته: چرا هنوز نرفتید شما که استطاعت مالیشو دارید

علی اقا: به موقع واست میگم دخترم

شایسته دیگه حرفی نزد و توی خودش فرو رفته بود خیلی دوست داشت دلیل علی اقا رو بفهمه

شام رو توی فضای صمیمانه و پر از شوخی و خنده ی خوردند

چشمای حسرت بار شایسته روی رفتار صمیمانه ی زینب و علی اقا مونده بود

علی اقا جلوی اونا دستشو دور گردن زینب مینداخت و کلی باهاش شوخی میکرد

انقدر نگاهش پر از حسرت بود که حتی امیر هم فهمید و برای اینکه ذهنش رو منحرف کنه بحث

اینکه عروسی رو ماه آینده بگیرن رو پیش کشید که با استقبال همه رو به رو شد

شایسته از خانواده ی خودش هم مطمئن بود که دوست دارن زودتر از شرش خلاص بشن

ساعت نزدیک ۹ بود که شایسته نگاهی به امیر انداخت و گفت: میبریم خونه یا خودم برم؟

امیر اخم غلیظی کرد و گفت: ساعت ۹ شب تنها کجا تشریف ببری؟

شایسته هول شد و گفت: خوب دیدم خسته ای گفتم مزاحمت نشم

امیر همون طور که لباس عوض میکرد با ظاهری که دوباره سرد و خشن شده بود گفت: لازم

نکرده میرسونمت

شایسته از همه خداحافظی کرد و به سمت ماشین رفت و سوار شد

امیر هم سوار شد و به سمت خونه راه افتادند

داخل ماشین شایسته با تعلل رو به صورت سرد امیر کرد و گفت: یه چیزی بگم؟

امیر: آره بگو

شایسته: نظرت راجع به دانشگاه من چیه؟

امیر دقیق شد و گفت: چطور؟

شایسته: خوب من الان باید برم دانشگاه این چند وقته خیلی سرمون شلوغ بود به همین خاطر میخوام کلا این ترم مرخصی بگیرم از ترم دیگه برم

امیر: اره مشکلی نیست برو

شایسته ذوقش رو پنهان کرد و حرفی نزد

تا خونه حرفی با هم نزدند امیر جلوی در خونه نگه داشت

شایسته: ممنون امشب شب خیلی خوبی رو داشتم

امیر: منم همین طور

شایسته دلخور از رفتار سرد امیر دیگه حرفی نزد و پیاده شد و به خداحافظی زیر لبی اکتفا کرد

امیر هم بدون حرف دیگه ای جوابش رو داد و پاشو روی گاز گذاشت و رفت

حتی صبر نکرد ببینه که شایسته وارد خونه میشه یا نه

بغض تو گلوی شایسته چنگ انداخت و با خودش تکرار کرد: اونم مثل همه ی مرد های دنیا به فکر لذت خودش و وقتی سیراب بشه دیگه سرد میشه و بی تفاوت چند ضربه ای با مشتش به دیوار کنار خونه زد تا حرصش بخوابه و این اشکای لعنتی پایین نیان

زنگ رو فشرد و وارد خونه شد حوصله ی مطرح کردن جلو افتادن تاریخ عروسیشونو نداشت

به سمت اتاقش رفت و نگاهی به خودش تو آینه انداخت و دستی به لباس کشید ولی ناخود آگاه با پشت دستش روشن کوبید و گفت: یاد بگیر تو نباید رام بشی بفهم

با لباس بیرون روی تختش ولو شد و گوشیشو خاموش کرد قرص خواب اوری برای آرامشش خورد و خوابید



امیر حسین اما هنوز هم نمیدونست چه مرگش شده بود؟ از اینکه شایسته با پررویی تو روش نگاه کرده بود و گفته بود اون وقت شب خودش برگرده خونه روانی شده بود

سر هر چیزی کوتاه میومد و صبوری داشت ولی سر مسائل ناموسی نمیتونست خودش رو کنترل کنه

درست بود که چند وقتی بود که تمرین این مسئله که باید اروم باشه و خودشو کنترل کنه و زود قضاوت نکنه رو با خودش کار میکرد ولی گاهی به قول سامان امپر میچسبوند

اون شب داخل رستورانم به زور خودشو کنترل کرده بود و فردا صبح که پسره اومده بود آگاهی جلوی همه یه سیلی ی جانانه تو صورت طرف خوابونده بود

دستی به موهاش کشید و کلافه جلوی در خونه پارک کرد از این که صبر نکرده بود شایسته اون وقت شب بره خونه پشیمون بود

موباشو برداشت و شماره شایسته رو گرفت

گذشته

امیر از اداره بیرون زد فکر رها بدجوری ذهنشو مشغول کرده بود از این که اون همه بلاو بدبختی و بی مهری از خانواده براش پیش اومده بود واقعا براش متاسف بود

ولی هنوزم اسم اون احساسی که درونش داشت رشد میکرد رو نمیدونست

نگاهش به خیابون افتاد

رها کنار ماشین امیر ایستاده بود مانتو و شلوار جین خوشگلی تنش بود با یه روسری ابی و عینک دودی هم به چشم داشت

نزدیک امیر شد و عینکشو برداشت از اون عشوه های همیشگی به صداش داد و رو به امیر گفت: سلام جناب سروان خسته نباشید یه عرضی خدمتتون داشتم

امیر حالت جدی و خونسردی گرفت و گفت: بفرمایید خانم

---

رها کمی با انگشتاش بازی کرد و گفت: بهتر نیست بریم یه جای خلوت تر؟ اخه جلوی اداره ی  
آگاهی که همیشه حرف زد

امیر سرد تر از قبل گفت: لطف کنید همین جا امرتون رو بگید

رها که حسابی ضایع شده بود گفت: راستش من یه مقدار پول پس انداز دارم ولی هر جا میرم چون  
یه دختر تنها هستم بهم خونه نمیدن میتونم رو کمک شما حساب کنم

امیر حسین بر خلاف میلش سوار ماشین شد و با ابهت گفت: نه متاسفم از من کاری بر نمیاد و  
پاشو رو گاز گذاشت و رفت

رها اما مشت هاشو محکم فشرد و گفت: رامت میکنم بالاخره یه روز اقا پلیسه بد اخلاق تو هم یه  
مردی بالاخره کوتاه میای

انقدر سر راه امیر سبز شد و رفت و اومد و التماس کرد تا مجبورش کرد که برای کرایه ی خونه  
همراهش بره و کمکش کنه

حالا دیگه مثل یه خوره به جون امیر افتاده بود صبح تا شب تلفن میزد انقدر ابراز عشق دلتنگی  
کرده بود که رسماً امیر رو دیوونه کرده بود

رها با رضایت نیم نگاهی تو آینه به خودش انداخت از خودش راضی بود با استفاده از غیرت و  
دلرحمی امیر اونو به سمت خودش کشیده بود

توی خونه قهقهه میزد و با خودش تکرار میکرد اره امیر حسین خان صدراپی تو پسر خوبی هستی  
ولی تو اتیش انتقام رها کسی سالم نمیمونه

\*\*\*\*\*

امیر کلافه تو اتاقش راه میرفت و شماره ی شایسته رو میگرفت و هر بار با شنیدن خاموش بودن  
گوشی کلافه تر از قبل چنگی به موهاش میزد

ساعت نزدیک ۱۲ بود و حتی نمیتونست با خونشون تماس بگیره

---

تا صبح نخوابید و هزار جور خط و نشون برای شایسته کشید

شایسته اما با تاثیر قرص خواب اروم و بی دغدغه خوابیده بود و صبح نزدیک ساعت ۸ از خواب بلند شد و برای انجام کارای دانشگاهش از خونه بیرون زد

اما با دیدن امیر حسین جلوی در خونه با ظاهر اشفته و چشمایی که به رنگ خون شده بود به سختی جا خورد

با هر قدم امیر به جلو اون یه قدم به عقب میرفت تا به دیوار خونه خورد و سر جاش وایستاد امیر با عصبانیت بازوهای شایسته رو چنگ زد و به سمت ماشینش برد انقدر عصبانی بود که شایسته حتی جرات نفس کشیدن رو هم نداشت چه برسه به سوال پرسیدن و اعتراض کرد

شایسته رو توی ماشین انداخت و خودش هم پشت فرمون نشست و با آخرین سرعت ممکن به سمت خونه ی خودشون حرکت کرد حالا حالا ها باهاش کار داشت مخصوصا این که کسی توی خونه شون نبود زینب و نرگس خانم برای خرید لباس برای مراسم عروسی رفته بودند بازار

امیر با سرعت سرسام آوری رانندگی میکرد و شایسته از ترسش فقط روی صندلیش نشسته بود و کمر بند ایمنیشو بسته بود

موبایل امیر دائما زنگ میخورد و اون بی توجه به زنگ موبایل راهشو با همون سرعت و قیافه اخم الود میرفت

شایسته از روی کنجکاوی سرکی به موبایل امیر کشید تا ببینه کی که این همه بهش داره زنگ میزنه

انگار اونم غیرتی شده بود

اسم سامان بی وقفه روی موبایل روشن و خاموش میشد

امیر جلوی در خونه ی خودشون نگه داشت و با ظاهری خونسرد ولی درون اتیشی رو به شایسته گفت: پیاده شو

شایسته هنوز مات و مبهوت و گیج نگاهش میکرد

---

امیر یه کوچولو سرشو به صورت شایسته نزدیک کرد و با چشمای سیاه و جذابش که دل هر دختری رو دگرگون میکرد به چشمای شایسته خیره شد و با ابهت و اروم گفت: با شما هستم پیاده شو

شایسته انگار تازه به خودش اومده بود تکونی به خودش داد و از ماشین پیاده شد

امیر دزدگیرو زد و در خونه رو باز کرد کنار ایستاد تا اول شایسته وارد خونه بشه

وارد خونه که شدند شایسته بلا تکلیف و سط پذیرایی ایستاده بود و متعجب از رفتار امیر بود

سردر نمی آورد که چرا انقدر عصبانیه

امیر سوئیچ ماشین رو روی میز پذیرایی پرت کرد و به سمت اسپزخونه رفت و بعد خوردن یه

لیوان اب خنک به سمت شایسته برگشت

شایسته از ترس قدمی عقب رفت

امیر خیلی خونسرد و عادی گفت: گوشیت چرا خاموشه از دیشب؟

شایسته: سردرد داشتم خاموشش کردم

امیر در حالی که سعی میکرد خشم خودشو کنترل کنه دوباره پرسید: فکر نکردی من نگران

میشم؟؟؟

شایسته با پوزخند بی اراده و ناباوری گفت: نگران من ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

امیر تعادل خودشو از دست داد و با صدای نسبتا بلندی گفت: نه نگران دختر همسایه باید

میشدم؟ تو زن منی میفهمی اینو؟

شایسته اخمی کرد و گفت: من کار خلافی نکردم سر من داد نزن خوب سردرد داشتم خاموشش

کردم

امیر که با دیدن اخم شایسته کمی اروم تر شده بود بازو هاشو توی دستاش گرفت و با لحن اروم

تری گفت: بابت رفتار دیشبم ببخشید

و باز جدی شد و با اخم گفت:دیگه حق نداری موبایلتو خاموش کنی تحت هیچ شرایطی

نگاهی تمام قد به شایسته انداخت و اخم نگاهش و خشم وجودش بیشتر شد

اتفاق های ناخوشایند زندگیش هر لحظه جلوی چشمش واضح تر میشدند

بی اختیار دستشو به سمت مانتوی شایسته برد و با خوشونت و عصبانیت فوق العاده و توی یه

حرکت مانتو رو توی تنش پاره کرد و تیکه هاشو از تن شایسته به زور در آورد و گوشه ی اتاق

پرت کرد

حالا شایسته با دهن باز و در حالی که فقط یه تاپ دوبنده با شلوار لی تنش بود به امیر نگاه

میکرد

یه دفعه به خودش اومد و با صدای بلندی گفت:دیوونه این چه کاری بود تو کردی؟ مگه مریضی؟

امیر:مگه بهت نگفته بودم هر جور میخوای بیرون بیا ولی مانتوی تنگ تنت نکن

شایسته:لباس پوشیدنم به خودم ربط داره نکنه چون اسم من تو شناسنامت به عنوان زنت هست

میخوای ازادی مو ازم بگیری؟

پوزخند اشکاری زد و ادامه داد:شما مردا همتون شبیه همید خود خواه من ساده رو بگو فکر

میکردم تو با بقیه فرق داری و ازادیمو ازم نمیگیری

امیر:من دلم نمیخواد بدن قشنگ تو غیر از من مال فرد دیگه ای باشه و اونم ازش لذت ببره

خواستیه زیادیه؟

من ازت فقط میخوام مانتوی تنگ و بدن نما نپوشی میخوام مال من باشی فقط مال من

شایسته پشتشو به امیر کرد و چیزی نگفت

امیر نگاهی بهش کرد حالا این ناز و ادا های شایسته هم براش دوست داشتنی میومدن این دختر

اروم و بی صدا داشت همه ی زندگیش میشد

امیر بی طاقت شایسته رو به سمت خودش برگردوند و با لحن اروم تری گفت:عزیزم تو بگو

خواستیه ی زیادیه

---

شایسته نازی به چشماش داد و گفت: حالا مانتومو پاره کردی چه جوری برم خونه؟

امیر با بی خیالی ذاتی توی یه حرکت شایسته از از زمین بلند کرد و بی توجه به داد و قالش به سمت اتاقش رفت و اونو اروم روی تختش گذاشت

صورتش رو به صورت شایسته نزدیک کرد و دو دستش رو دو طرف صورت شایسته گذاشت و صورتش رو قاب گرفت و به چشمای پر از ناز و شیطنتش خیره شد و گفت: تنبیه ت اینه که الان پیشم بخوابی چون من تا صبح از دست جنابعالی بیدار بودم

شایسته: وا امیر کلی کار دارم

دیگه نمیتونست حرفی بزنه چون لبای پر قدرت امیر روی لباش فرود اومده بود

چند دقیقه تو این حال بودند و امیر بی محبا شایسته رو توی اغوشش گرفت و زیر گوشش گفت: تو مال منی فقط مال من هر جور دوست داری لباس بپوش من سخت گیری نمیکنم ولی تنگ نباشه قول میدی خانم؟

شایسته بی اختیار لبخند زد انقد امیر با صداقت و دور از زورگویی ازش درخواست کرده بود که نتونست نه بیاره و اروم گفت: باشه اقایی

امیر: وبه چیز دیگه من روی غیرتیلی حساسم خواهش میکنم زیاد با دوزش بازی نکن باشه؟

شایسته سرشو به معنی تأیید تکون دا

امیر توی اغوش گرفتندش و اروم خوابش برد

شایسته دیشب خیلی خوب خوابیده بود و اصلا خوابش نمی اومد ولی خوب راه فراری هم نداشت امیر محکم توی بغلش گرفته بودتش و اجازه ی فرار بهش نمیداد

خیلی نگران بود و دلش شور میزد میترسید که زینب و نرگس خانم برسند و با این لباس خجالت میکشید

موبایل امیر روی میز کنار تختش میلرزید با دیدن اسم زینب خودشو جمع و جور کرد و اروم

جوابشو دا

شایسته: سلام زینب جان

زینب: به به زن داداش خلم پیش امیری

شایسته: اره عزیزم تو کجایی؟

زینب: اخ اخ این امیر حسین ما رو احتمالا تا ماه آینده از اداره اخراجش میکنن صبح تا شب  
پیش جنابعالیه

شایسته خنده ی کوتاهی کرد و گفت: تا کور شود هر انکه نتواند دید اونم از نوع خواهر شوهرش

زینب: قربونت عزیزم لطف داری به ما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! قرض از مزاحمت به امیر خان بگو که ما امشب  
میخوایم بریم دماوند پیش عمه تا اندازه ی لباسمونو بگیره شب هم نماییم بابا هم باهامون میاد

شایسته: باشه حتما میگم

زینب خنده ی خبیثی کرد و گفت: خوش بگذره امشب

و قبل از این که جیغ جیغ شایسته در بیاد با خنده تلفن رو قطع کرد

شایسته سرشو تکون داد و خدا رو شکر کرد کسی فعلا نمیاد خونه

نگاهش به امیر افتاد و بی اختیار زیر خنده زد امیر یکی از چشماشو باز کرده بود و با حالت با مزه  
ای نگاهش میکرد

امیر: اره بخند تو نخندی کی بخنده فکر کنم نذر کردی نزاری امروز ما بخوابیم

شایسته در حال خنده رو به امیر گفت: خوب تقصیر من چیه خواهرت زنگ زده بود

امیر بی قرار چال گونه ی شایسته رو بوسه ی عمیقی کرد و از جاش بلند شد و به سمت کمد  
لباساش رفت

میدونست بیشتر کنار شایسته بمونه یه کاری دست خودشو و اون میده

---

در حالی که لباساشو بر میداشت تا بره حمام گفت:چی کار داشت  
شایسته با بیخیالی گفت:هیچی گفت امشب میرن دماوند خونه نمیان  
امیر سرشو تکون داد تا افکار مسخره ی تو ذهنشو از خودش دور کنه  
امیر:باشه خانومی من میرم یه دوش بگیرم تو یه چایی قند پهلو برای شوهرت درست کن ضعیفه  
شایسته اخمی به پیشونیش داد و گفت:وا مگه من نوکرتم  
امیر تعظیم کوتاهی در برابر کرد و گفت:بانوی من افتخار میدید از دست مبارک یه چایی خوشمزه  
به ما بدید ؟  
شایسته هم در برابر تعظیم کوتاهی کرد و گفت :با کمال میل قربان  
امیر با خنده به سمت حمام رفت و با خودش در باره ی شخصیت ضد زورگویی شایسته فکر  
میکرد و از ته دل تحسینش کرد  
شایسته از توی کیف لوازم آرایشش وسایلاشو برداشت و به سمت اشپزخونه رفت  
زیر کتری رو روشن کرد و آرایش زیبای و غلیظی رو روی صورتش پیاده کرد  
با رضایت نگاهی به چهره ی خودش توی ایینه انداخت  
چشمای مشکیش درشت تر به نظر میرسید و لبای قلوه ایش با این رژ صورتی بیشتر به چشم  
میومدند  
موهای بلندش رو دم اسبی بست و چایی رو دم کرد  
تو همین حال امیر هم از حمام بیرون اومد  
بولیز و شلوار اسپرتی تنش بود و موهای لختش خیس روی صورتش ریخته بود و جذابیتش رو  
چند برابر کرده بود

---



با دیدن شایسته خیره و بی وقفه نگاهش کرد و با خودش فکر میکرد این دختر امروز قصد دیوونه کردنش رو داره و چهره ی جذاب شایسته و روحیات فوق العاده ش برای امیر اونو تبدیل به الهه ی زندگیش کرده بود

و شایسته اما برای اولین بار از نگاه خیره ی پسری بدش نیومده بود و احساس بدی پیدا نکرده بود که هیچ غرق در شادی هم شده بود

شایسته بی توجه به رفتار امیر به سمت تلویزیون رفت و روشنش کرد و بعد به سمت اشپزخونه رفت و توی دو تا لیوان چایی ریخت و روی مبل نشست و پاهای خوش فرمش رو روی هم انداخت و رو به امیر با خونسردی گفت: امیر جان بیا چایی تو بخور

تو همین حالت صدای اذان از تلویزیون بلند شد شایسته صلواتی زیر لب فرستاد و منتظر اومدن امیر شد

نیم نگاهی به خونه انداخت امیر نبود کنجکاو شد و به سمت اتاق امیر رفت با حیرت به چیزی که میدید خیره شد

امیر سجاده شو رو پهن کرده بود و اروم و بی دغدغه نمازش رو میخوند از ریا و ولظالین کشیدن های بلند هم خبری نبود همش یه راز و نیاز بی ریا با معبود بود

شایسته بی هیچ حرفی فقط نگاهش میکرد

امیر عادت داشت نمازشو اول وقت بخونه و وقتی شایسته رو سرگرم تلویزیون دید برای خوندن نمازش به اتاقش رفت

شایسته با خودش فکر میکرد این ادم همه چیزش سر جاشه

نماز خوننش انقدر ساده و انقدر روحانی بود که تا عمق وجود شایسته رو لرزوند

امیر تسبیحشو گردوند و دعاشو خوند و سجاده شو جمع کرد

چشماش به شایسته افتاد و که با یه حالت خاصی نگاهش میکرد

امیر به سمتش اومد و دستشو گرفت و گفت: خوب بانو جان یه چایی بهمون میدی بالاخره یا نه

---

شایسته لبخندی زد و گفت:اره داغه بیا بریم

امیر روی مبل نشست و محو شایسته شد و اونم چاییشو ریخت و براش آورد و دوتایی تو آرامش  
چاییشونو خوردن

شایسته نگاهی به ساعتش کرد و گفت:جناب سروان مانتوی ما رو نفله کردی حالا چه جوری من  
برم خونه؟

دیر برسیم دوباره حاجی بیچارمون میکنه

امیر شایسته رو توی بغلش گرفت و گفت:عزیزم ببخشید الان میرم یه خوشگلشو برات میخرم  
کی میخوای بری خانوم؟

شایسته:به مامانم گفتم تا سه و چهار برمیگردم از دست تو کارای دانشگاهم موند

امیر:عیب نداره عزیزم بگو امروز با من بودی فردا برو

امیر چاییشو سر کشید و از جاش بلند شد به سمت اتاقش رفت و پیرهن مردونه ی ابیش و کت و  
شلوار سورمه ایشو پوشید و به سمت پذیرایی برگشت

امیر:شایسته جان من الان برمیگردم گل

شایسته:باشه منتظرت میمونم

نیم ساعت بعد امیر با غذا و یه پاکت توی دستش برگشت

امیر حسین:شایسته جان بیا نهار گرفتم کوبیده که دوست داری؟

شایسته در حالی که برای کمک به سمتش میومد گفت:اره ممنون

غذاشونو دوتایی با هم خوردن حالا بماند که وسط خوردن غذا امیر گاهی هوس لبای شایسته رو  
میکرد و اونم با رضایت خاطر در اختیارش میزاشت

بعد از جمع کردن سفره و خوردن چایی امیر پاکتی رو به سمت شایسته گرفت و گفت:الوعده وفا  
بفرمایید خانم

---

شایسته با ذوق مانتو رو از توی پاکتش در آورد و چشماش برقی زد  
فکر میکرد الان امیر یه مانتو مشکی ساده براش میخره ولی یه مانتو با یه رنگ مخلوط کرم و  
قهوه ای که با وجود زیبایی و مد روز بودن وقتی تنش کرد بدن نما نبود  
بی اختیار به سمت امیر رفت و بوسه ای روی گونش گذاشت و با شوق گفت:مرسی خیلی قشنگه  
امیر لبخندی زد و گفت:قابل شما رو نداره

شایسته ارایششو پاک کرد و مانتو جدیدش رو پوشید بقایای مانتوی قبلیش رو هم بیرون توی  
سطل زباله ی شهرداری انداختند و به سمت خونه ی شایسته اینا رفتند  
امیر قرار بود بره سر کار و شب کار بمونه

شایسته رو جلوی در خونه پیاده کرد و هردوشون خوشحال از روز خوبی که باهم داشتند گرم  
خداحافظی کردند  
و دلگیر و دلتنگ از جدایی شایسته به سمت خونشون رفت و وقتی که داخل رفت خیال امیر هم  
راحت شد و به سمت اداره حرکت کرد

\*\*\*\*\*۸\*\*\*\*\*

گذشته

رها با شنیدن صدای زنگ با همون سر و وضع به سمت در حمله کرد میدونست که امیره تو این  
چند وقت امیر یه بارم پا تو خونه ش نگذاشته بود

درو باز کرد و امیر رو پشت در دید

رها:سلام جناب سروان بفرمایید داخل

امیر:نه مرسی کاری داشتی زنگ زدی؟

رها:خوب بیا داخل دیگه دلم برات تنگ شده

امیر: نه باید برم کار دارم لطف کن دیگه اینجوری نیا جلوی در حالا بعدا با هم میریم بیرون فعلا  
بای

رها خداحافظی زیر لبی کرد و درو با حرص بست نمیدونست دیگه با چه راهی باید این پسر رو  
رام کنه ؟؟؟؟

امیر اما تو اندیشه ی خودش سخت در این فکر بود کهرا با رها رفت و امد میکنه چرا ولش نمیکنه  
اون هزار درجه با امیر و خانواده ش فرق داره

آخر سرم برای راحت کردن وجدانش و بستن دهن سامانرحم رو بهونه کرد و با عصبانیت دستی به  
موهاش کشید

رها اما بی خیال امیر تلفنی قرار شب رو با ارش میزاشت

امیر توی اتاقش نشسته بود و گذارش عملیات دیروزشو تنظیم میکرد که سامان وارد اتاق شد و با  
چهره ی خیلی گرفته رو به امیر گفت: باید بریم یه جایی تفتیش داریم

امیر: اوکی کجا هست حالا موردش چیه؟

سامان از رفتن مکانش طفره رفتو گفت: بلند شو تو ام داستان از من نپرس

امیر حسین متعجب از رفتار سامان آماده شد و با ماشین مخصوص به سمت محل مورد نظر رفتند  
هرچی به محل نزدیک تر میشدند اعصاب امیر داغون تر میشد با خودش فکر میکرد اینا سمت  
اینجا برای چی دارن میرن ؟؟؟؟؟؟؟

بالاخره رسیدند

نه باورش نمیشد الان دقیقا جلوی خونه ی رها بودن

با عصبانیت به سمت سامان برگشت و گفت: اینجا چه خبره؟

سامان اروم زیر لب گفت: اروم باش امیر باید خودت از نزدیک یه چیزایی رو ببینی مجبور شدم تو  
دیونه شدی پسر حرف هیچ کسی تو گوشت فرو نمیره حالا بهتره بره و ببینی رها خانم دقیقا چی  
کارست

امیر: چی میگی تو

سامان: برو بالا

امیر باور نمیکرد چیزی رو که داشت میدید

یا شاید هم دلش نمیخواست که باور کنه

رها الان دقیقا تو بغل یه پسری بود و با دیدن اونا سعی کرد پتو رو روی بدنش بکشه

امیر بی اختیار دستی به صورتش کشید و بیرون رفت نه نمیتونست باور کنه

اون چی برای رها کم گذاشته بود؟ بعد اون اتفاق چه از لحاظ روحی و چه مالی همه جور

ساپورتش کرده بود

اره الان وقت اعتراف به خودش بود عاشق رها شده بود بی دلیل و بی منطق ولی الان دقیقا

فهمیده بود که این احساس فقط یه دوست داشتن احمقانه بوده و بس

از اون روز ۴ سال گذشته و امیر الان رها رو خیلی وقت بود که ندیده بود و بعد اون احساس

احمقانه و زود گذر حالا شایسته وارد زندگیش شده بود

درست بود که از اول با زور اومده بود ولی حالا کم کم داشت برایش خیلی عزیز میشد

دوستش داشت ولی نه زود گذر و بی فکر

شایسته هم مسئله ی ازدواجشون رو تا ماه بعد تو خونه مطرح کرد و همه رضایتشونو اعلام

کردند

البته از قبل هم میدونست اونا میخوان اون زودتر بره

امروز پنج شنبه بود و قرار بود ساعت ۷ برای خواستگاری خونه ی ریحان اینا برن

دیروز کارای دانشگاهشو انجام داده بود و خوشحال بود که میتونست از ترم بعد درسشو ادامه بده

به امیر هم خبر داده بود برنامه ی امشب رو و قرار شده بود اونم ساعت ۷ جلوی در خونه شون

باشه

امیر ساعت ۶ خودشو به خونه ی حاجی رسوند انگار قلبش برای دیدن شایسته خیلی بی تاپ شده بود

شایسته هنوز متفکر توی اتاقش نشسته بود و فکر میکرد که چه لباسی بپوشه که در اتاقش زده شد

شایسته میدونست حتما ادم تازه ای باید اومده باشه خونه چون در زده شده بود  
شایسته:بله؟

امیر حسین:اجازه هست خانم پیام داخل؟

شایسته ذوق کرد و از ته دل امیر رو تحسین کرد رفتار هاش واقعا تحسین بر انگیز بود با این که توی این اتاق زنش بود و محرم ترین فرد به اون بود بازم اجازه میگرفت  
شایسته:اره اقا بفرمایید

امیر وارد اتاقش شد و به شایسته دست داد و روی تختش نشست

شایسته خیره به همسرش نگاه کرد واقعا خوشتیپ شده بود کت و شلوار سورمه ای و بولیز سفیدی تنش بود موهای خوش حالتش طبق فرم همیشگی روی صورتش ریخته بود و با چشمای پر ابهت و مردونش اتاق شایسته رو زیرو رو میکرد

نگاهی به شایسته انداخت و گفت:خانم گل من چرا هنوز حاضر نشدی الان میخوایم بریم ها  
شایسته خودشو لوس کرد و سمتش اومد و دستشو دور گردنش انداخت و گفت:اخه نمیدونم چی بپوشم تو میگی کدوم لباسمو بپوشم؟

امیر بی قرار نگاهی به چشم های قشنگش کرد و بی اختیار بوسه ی عمیقی از لب هاش گرفت و گفت:هرچی بپوشی بهت میاد

شایسته بالاخره تصمیم گرفت مانتو جدیدی که امیر براش خریده بود رو بپوشه

با شنیدن صدای حاجی امیر برای ناراحت نکردنش از اتاق شایسته بیرون اومد و به سمت پذیرایی رفت کنار فرزین نشست و مشغول صحبت باهاش شد

---

ساعت ۷ بود که به خونه ی ریحان اینا رسیدند و روی مبل نشستند

صحبت های اولیه زده شد و هردو طرف کاملا راضی به نظر میرسیدند بعد از توافقات اولیه

سمانه خانم مادر ریحان اونو برای آوردن چایی صدا زد

شایسته خوب ریحان رو ورنده کرد هنوز هم خوشگل و جذاب بود

قد بلند و هیکل کاملا مانکن

چشم های سبز با پوست و ابرو های روشن و لب های کوچیک و قرمز

سرشو تکون داد و با خودش فکر کرد واقعا برای فرزین خیلی زیاد بود

ریحان چایی ها رو تعارف کرد و با دیدن شایسته لبخند عمیقی بین هردوشون رد و بدل شد و کنار مادرش نشست

با اجازه ی بزرگ تر های فرزین و ریحان برای حرف زدن به اتاق ریحان رفتند

بالاخره بعد صحبت های نهایی قرار شد توی هفته ی آینده جواب خانواده ی ریحان جواب خودشونو اعلام کنن که البته از الان مثبت بودن تو چهره ی همشون مشهود بود

جلوی در خونه فرزین بر خلاف همیشه گرم با امیر خداحافظی کرد چند وقتی بود که حسابی باهاش رفیق شده بود

و امیر و شایسته برای دیدن تالار دوست امیر برای فردا ساعت ۵ عصر باهم قرار گذاشتند و بعد خداحافظی هرکدوم به سمت خونشون رفتند

امیر توی اتاقش دراز کشید و قبل از خواب نگاهی به گوشیش انداخت از طرف شایسته برایش اس ام اس اومده بود

با کنجکاوی بازش کرد و با دیدن متنش لبخند پر رنگی روی لباش نشست

میگن گل نیلوفر برای زنده بودن باید حتما دور یه گل بییچه

گل من اجازه میدی من نیلوفر زندگیت باشم؟؟

---

خیلی دوستت دارم

امیر هم در جواش نوشت: من بیشتر عزیز دل من مواظب خودت باش شب خواب خوب ببینی  
خواب منو ببینی

شایسته اما تو این مدت کم تمام حسش به امیر عوض شده بود انقدر دوستش داشت که  
نمیتونست اندازشو بیان کنه

به معنی واقعی امیر همه ی زندگی و همه ی دار و ندارش و شده بود

· امیر رو به سامان کرد و گفت: دیگه سفارش نکنم ها حواست به کارا باشه

سامان عصبانی از دست امیر چشماشو تنگ کرد و گفت: خوب شاه داماد دیگه چی؟ باور کن به  
اندازه ی تمام سال های خدمت این چند وقت تو مرخصی رفتی

امیر: خوب چه کنم برادر من دو هفته دیگه عروسیمه هنوز هیچ کاری نکردیم

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ما رفتیم تا خانمم کلمو نکنده

سامان اداشو در آورد و زن ذلیلی هم نثارش کرد و با لبخند بدرقه ش کرد

شایسته جلوی در منتظر امیر بود و کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و موبایلشو گرفت

امیر: سلام جانم عزیزم الان میرسم

شایسته: خوب زیر پام جنگل سبز شد بیا دیگه

امیر: ببخشید بانو الان سر کوچه ام

شایسته تلفن رو قطع کرد و با شوق نگاهی به ماشین امیر انداخت

امیر جلوی پاش نگه داشت و اونم سوار شد

شایسته: چه عجب بالاخره پیداتون شد

امیر: باور کن سر کار کلی کار سرم ریخته بود بیچاره سامان رو انداختم وسط کار خودم در رفتم

---



شایسته: عیب نداره جبران میکنیم

بالاخره به تالار مورد نظر رسیدند

البته باغ تالار محسوب میشد و اقایون توی باغ بودند و خانم ها داخل ساختمون وسط باغ

شایسته با تحسین به محیط اطراف نگاه میکرد

یه باغ سر سبز بزرگ با یه استخر مجلل وسطش و حیاط که با انواع چراغ های رنگی تزیین شده بود

ساختمون زنونه که خیلی قشنگ تر از بیرون بود

یه سفره عقد زیبا و مجلل و سالن شیک و تمیز

امیر: چه طوره عزیزم میپسندی؟

شایسته: اره به نظرم بی نظیره

امیر: پس ببندیم قرار داد رو؟

شایسته: اگه مشکلی نیست اره

بالاخره بعد چند هفته دویدن و کارا رو راست ریس کردن

امروز شایسته از ۷:۳۰ صبح توی ارایشگاه بود تا ارایشش رو انجام بدن

الان دیگه اخرای کار ارایشگر بود ولی هنوز اجازه ی اینکه خودش رو ببینه رو بهش نداده بودند

نرگس. محبوبه. زینب. و شکوفه با تحسین نگاهش میکردند

کار ارایشگر بالاخره تموم شد و اجازه داد که شایسته خودش رو توی آینه ببینه

اصلا باور نمیکرد دختر توی آینه خودش باشه

صدای زنگ در نشون از این میداد که امیر دنبالش اومده

---

کلافه و دست پاچه شده بود نمیدونست چرا داره خجالت میشه شاید هم از ذوق عکس العمل  
امیر حسین این جواری هیجان زده بود

تو حال خودش بود که ارایشگر صداس زد که جلوی در بر

زینب و شکوفه شنل رو روی سرش انداختند و محبوبه خانم با چشمای اشک الود ایت الکرسی رو  
زیر لب زمزمه کرد و به سمتش فوت کر

و نرگس برای دیدن یه دونه پسرش توی لباس دامادی بی طاقت همراه زینب به سمت در دوید و  
محبوبه و شکوفه اروم اروم در حالی که دست شایسته رو تو دست داشت اونو به سمت داماد  
بردند

امیر کلافه جلوی در ایستاده بود و با دیدن بانوی سفید پوشی که به سمتش میومد تمام کلافگی و  
خستگی از بین رفت و مشتاق و بی قرار دیدن عروسش منتظر اومدنش ش

شایسته خیلی دلش میخواست عکس العمل امیر حسین رو ببینه ولی این شنل کاملاً جلوی  
صورتش رو گرفته بود

از دست مامانش و شکوفه حسابی کفری شده بود روز عروسی هم دست از سرش بر نمیداشتند  
اخه الان مگه به جز امیر مرد دیگه ای هم بود تو راهرو که بخواد ببینت

امیر حسین خودشو به شایسته رسوند و دستای ظریفش رو تو دستش گرف

و بی توجه به حضور همه با اشتیاق شنل شایسته رو بالا زد

انقدر حرکتش جالب و با نمک بود که از دید فیلمبردار دور نمود از بقیه خواست که داخل برن و تا  
اون بتونه از همه ی عکس العمل امیر فیلم بگیره

امیر شنل شایسته رو بالا نگه داشته بود و مات چهره ش شده بود

چشمای دلربای مشکیش درشت تر شده بود و لبای خوش فرمش بزرگ تر از قبل به نظر میرسید

با این لباس و آرایش برای امیر دقیقا حکم ملکه ی قلبش رو پیدا کرده بود لبای شایسته بد بهش چشمک میزد خیلی خودشو کنترل کرد که جلوی فیلمبردار سوتی نده در عوض تمام عشق و علاقه شو با بوسیدن پیشونی شایسته بهش منتقل کرد

شایسته هم دست امیر رو محکم فشرد و با کمکش به سمت ماشین رفتند

توی سالن شایسته از همه ی وقت ها بیشتر به حضور امیر افتخار کرد از اینکه نگاهای پر از حسرت دختر های فامیلشون رو میدید

بالاخره امیر و شایسته خواستند که باهم برقصند

حتی تصور رقصیدن امیر برای شایسته خنده دار به نظر میرسید با شخصیت که ازش سراغ داشت این کار غیر ممکن میدونست

ولی با شروع اهنگ از رقص هماهنگی که امیر باهاش انجام میداد شوک زده شد

ارام در گوشش گفت:ای شیطون رقص بلد بودی من خبر نداشتم؟

امیر تای ابروهاشو بالا داد و گفت:میدونستی امشب خیلی جذاب شدی؟

شایسته:وای امیر ترسناک حرف میزنی

امیر :اوهوم منم جای تو بودم میترسیدم میخوام یه لقمه ی چپت کنم

شایسته:امیر حسین

امیر خنده ی کوتاه کرد و گفت:جانم ملکه ی من

شب بی نظیری برای دوتایشون بود و شایسته حالا دیگه از ته دل خوشحال بود که زور پدرش این بار به نفعش تموم شده بود

آخر شب بعد یه ماشین سواری جانانه و دست فرمون فوق العاده ی امیر به خونشون رسیدند

توی خونه ی عروس هم بساط رقص و آواز حسابی فراهم بود

---

خونه شون یه اپارتمان ۸۴متری دو خواب بود که با سلیقه ی جفتشون جهیزیه ی شایسته رو چیده بودند

بالاخره موقع اینکه همه برن شد

حاجی جلو اومد و با همون اخم و ابهت همیشگی دست امیر و شایسته رو تو دست هم گذاشت و رو به امیر گفت: مواظبش باش میسپر مش دستت امیر: خیالتون جمع حاج اقا از چشمای بیشتر مراقبشم

شایسته اصلا گریه نکرد فقط در جواب اشک های مادرش بوسه ای روی گونه ش گذاشت

دلتنگ کسی تو خونه شون نمیشد البته نمیتونست کمی دلتنگیشو نسبت به مادرش پنهان کنه ولی قسم خورده بود امشب یه قطره اشک هم نریزه مگه اونا به زور بیرونش نکرده بودند

با علی اقا و نرگس خانم هم خداحافظی کردند و زینب طبق معمول شیطنتش گل کرد و کنار گوشش گفت: خوش بگذره فردا میام برام تعریف کن مو به مو

شایسته اخم غلیظی تحویلش داد و پررویی زیر لب گفت و زینب در حالی که چشمک میزد و ریز میخندید بیرون رفت

بالاخره خونه خالی از همه شد و امیر شایسته تنها موندند

در واقع اولین باری بود که شب کنار هم میبودند

شایسته خسته روی تخت نشست و کفشای پاشنه بلندشو در آورد تا پاش کمی استراحت کنه

امیر هم حوله و لباساشو برداشت تا حموم بره

حموم رفت و برگشت و کنار شایسته نشست و کمکش کرد تا موهاشو باز کنه و رو به شایسته

گفت: عزیزم برو حموم بیا استراحت کن

شایسته مبهوت از درخواست امیر حموم رفت و لباس خواب قرمزشو که خیلی بهش میومد رو

پوشید و کنار امیر نشست

---

امیر ساعدشو روی سرش گذاشته بود و حرفی نمیزد

شایسته ناراحت از رفتار امیر و متعجب موهای بلندشو سعی کرد که با سشوار خشک کنه

در حال جنگیدن با موهای بلندش بود و زیر لب غر میزد که بره زودتر کوتاهش کنه

که صدای بم امیر رو کنار گوشش شنید در حالی که موهاشو نوازش میکرد گفت: حق نداری یک سانت کوتاهشون کنی من عاشقشونم

و در حالی که سرشو لای موهای شایسته فرو میکرد نفس عمیقی کشید

شایسته خندون سرشو عقب آورد و گفت: امیر قلقلکم میاد

امیر شایسته رو با یه حرکت تو بغلش گرفت و در حالی که زیر گلوشو میبوسید پرسید: عزیز من که خسته نیست؟

شایسته: نه زیاد

امیر: آگه خسته ای من هیچ کاری نمیکنم و بریم بخوابیم

شایسته عاشق این خوداری های امیر بود اون اصلا مرد شهوت پرستی نبود و حاضر بود از حسش بگذره ولی شایسته با رضایت کنارش باشه

در حالی که با موهای خیس امیر بازی میکرد گفت: نه خوبم

امیر اوهمی گفت و توی یه حرکت رو تخت پرتش کرد و محکم لباسو روی لباش گذاشت و بعد چند دقیقه انگار به آرامش رسید نفس عمیقی کشید و با مزه گفت: اخی راحت شدم دلم از سر شب داشت ضعف میرفت

و در حالی که کنار گوش شایسته حرف های عاشقونه میزد کارشم رو هم انجام دا

و شایسته راضی از با اون بودن خودشو کامل در اختیار امیر حسینش گذاشت

صبح با نوازش های اروم امیر حسین چشماشو باز کرد برعکس بقیه درد زیادی نداشت ولی خوب چه میشد کرد اصولا ناز کردن تو ذاتش بود

شایسته احم ظریفی به ابروهایش داد و ناله ی خفیفی زیر لب کرد

امیر با دستپاچگی روی صورت شایسته خم شد و گفت: چیه عزیزم درد داری؟ بلند شو گلم  
واست صبحونه بیارم

شایسته دوباره احمی کرد و گفت: نه میخوام برم حموم

امیر: باشه قربونت برم منم باید برم سرکار بیا باهم صبحونه بخوریم

شایسته: امیر من و تو هنوز ماه عسل نرفتیم تو میخوای بری سرکار؟

امیر: خوب خانمم چی کار کنم باور کن دیگه نمیتونم برم مرخصی اخراجم میکنن بدبخت میشیم  
ها

شایسته با احم لباسو جمع کرد و به سمت حموم رفت و دوش گرفت

کنار امیر صبحونه ی کاملی خوردند و امیر با عذر خواهی فراوون راهی سر کارش شد

یک هفته ای از ازدواجشون میگذشت و امیر هر روز سر کارش میرفت و شایسته هم بی حوصله  
تو خونه میموند و با تلویزیون خودشو سرگرم میکرد

روز دوشنبه بود

شایسته بی حوصله و بدخلق دور خودش چرخید نمیدونست باید چی کار کنه ناخود آگاه یاد رها  
افتاد وای چند وقت بود ازش بی خبر بود؟

حتی برای عروسی هم از ترس سرزنش خانواده ش به خاطر حجاب نافرمانی رها دعوتش نکرده بود

بشکنی زد و با خودش فکر کرد که امیر که گفت تا بعد الظهر نمیام منم که بی کارم برم یه سر  
بهش بزنم

به سمت کمد لباساش رفت و مانتو سفید و شلوار کتون کرمشو پوشید

روسری ساتن کرمشو رو هم شل رو سرش انداخت

---

بی ترس و محابا از هیچ کسی آرایش نسبتا زیادی رو هم رو صورتش پیاده کرد بالاخره عروس بود  
و اینو حق خودش میدونست که خوش تیپ بیرون بره

کیف و کفش کرم ستش رو برداشت و از در خونه بیرون زد امیر سوئیچ ماشین رو خونه گذاشته  
بود و خودش با سامان که دنبالش اومده بود رفت

شایسته سوار ماشین شد و خودشو به خونه ی رها رسوند

با شوق زنگ خونشو فشرد و صدای همیشه پر از عشوه ی رها تو گوشش پیچید:جانم بفرمایید

شایسته:سلام رهایی منم شایسته باز کن درو

رها:سلام بی معرفت کجایی تو؟؟؟؟؟؟؟؟ بیا بالا

شایسته سوئیچ ماشین رو تو دستش گرفت طوری که رها ببینتش انگار میخواست عقده ی این  
چند وقت حسرت خوردن به زندگی رها رو حسابی خالی کنه

رها جلوی در انتظارشو میکشید طبق معمول تاپ و شلوارکی تنش بود و موهای هایلات شده رو  
رو شونه هاش ازاد ریخته بود

رها:سلام عوضی کجایی تو میدونی چقدر به موبایلت زنگ زدم

شایسته به سمتش رفت و بعد از سلام و احوال پرسی و روبوسی گفت:شرمنده خیلی درگیر کارام  
شده بودم

و برای نشون دادن موهای بلندش که با رنگ عسلی زیبایی دو چندانیه به چهره ش داد بود  
روسریشو از سرش در آورد و تکونی به موهای بلندش داد

رها:اوه افرین خانم خانما چه خوشگل کردی موهاتو؟ ماشین هم که خریدی بابا چه کردی انقدر  
عوض شدی؟

شایسته:خوب دیگه ادم عوض میشه گلم

رها با شک نگاهش کرد و گفت:شوهر کردی کلک؟

---

شایسته خنده ی ریزی کرد و گفت:اره از کجا فهمیدی؟

رها ناباورانه نگاهش کرد و گفت:داری دروغ میگی؟ پس بالاخره دم به تله دادی شیطون و به

سمتش اومد و بعد یه بوس گنده از گونه ی رها شروع به پرس و جو راجع به شوهرش کرد

رها با دلشوره به حرفاش گوش میداد نشونی هایی که میداد خیلی شبیه امیر حسین بود با ترس

رو به شایسته گفت:حالا عکس اقاتونم داری ببینم؟

شایسته با غرور کیف پولشو باز کرد و به سمت رها گرفت

رها نگاهش که به عکس امیر افتاد احساس کرد خون توی بدنش یخ زد فشارش به صفر رسید و

زل زد به عکس

با خودش فکر میکرد:نه این امکان نداره چطوری امیر حاضر شده بود با شایسته ازدواج کنه؟

اخه این دختر چی داره که تونسته امیر حسین صدراایی رو مال خود کنه؟

نمیتونست علاقه شو به امیر انکار کنه با وجود اون اتفاق ۴ سال پیش و بهم خوردن رابطه ش با

امیر

هیچ کسی رو به اندازه ی اون خوب پیدا نکرده بود

شایسته با تعجب به صورت میخ شده ی رها نگاهی انداخت و با اخم غلیظ و لحن مصنوعی

شوخی کیفو از دست رها قاپید و گفت:چیه بابا شوهرمو قورت دادی

رها سعی کرد عادی باشه و گفت:راستش چهره ش خیلی اشناس داشتم فکر میکردم کجا

دیدمش

شایسته:گفتم که گشته شاید تو میدون ونک دیدیش

رها لابدی گفت و برای ریختن چایی به سمت اشپزخونه رفت

چند مشت اب خنک تو صورتش ریخت تا حالش جا بیاد هنوز هضم این مسئله که مرد رویاهاش

نصیب یکی از بهترین دوستاش شده بود براش سخت بود



و با خودش عهد کرد که تا آخر ماجرا رو بفهمه

کلی حرف راجع به عروسی و مراسم و مسائل دیگه زدند و شایسته فارغ از دل پر درد رها از لذت ها و خوشی هاش کنار امیر میگفت

انقدر به حرف افتاده بودند که گذر زمان رو اصلا حس نکردن

نگاه خندون شایسته به ساعت قفل شد و با دیدن ۸ مثل فنر از جاش پرید

با استرس ضربه ای به صورتش زد و گفت:وای رهایی من باید برم الان امیر حتما از نگرانی دق کرده گوشیم که شارژ تموم کرده کاری نداری عزیز

رها با حسرت نگاهش کرد حق اون بود که الان کنار امیر باشه

رها:نه عزیزم بازم بهم سر بزن

شایسته:دیگه نوبت تو بیای خونم فعلا خداحافظ

رها هم جوابش رو زیر لب داد و به داخل خونه برگشت و به اتاقش پناه برد

شایسته هم با سرعت به سمت ماشین رفت و به سمت خونه حرکت کرد

پشت چراغ قرمز پژو پارسی که ۴ تا ارادل سوارش بودند کنارش ایستاد

پسر ها انواع و اقسام متلک ها رو بارش کردند و شایسته بی توجه به حرفاشون پاشو روی گاز

گذاشت ولی انگار اونا قصد تموم کردن ماجرا رو نداشتند و مثل سایه دنبالش بودند

نزدیک ساعت ۹ بود ولی شایسته جرات نداشت سمت خونه بره ولی با دیدن ماشین گشتی که به

هردوشون ایست داد قلبش تقریبا وایستاد

سامان رو دید که به سمت ماشین پسرا رفت و امیر حسین هم بی خبر از همه جا به ماشین اون

نزدیک شد

و با دیدن شایسته تقریبا کپ کرد

---

شایسته هم از دیدن امیر تو اون هیبت همیشه پر ابهت و جذاب هم خوشحال شد و هم از ترس تقریبا نزدیک بود که خودشو خیس کنه مخصوصا با دیدن اخم فوق غلیظ صورت امیر حسی امیر در حالی که دست هاشو مشت کرده بود تا بتونه خودشو کنترل کنه نگاهی به چهره ی غرق در ارایش شایسته کرد

نگاهش چرخید و روی مانتوی بدن نماش ثابت موند

دندوناش به هم سایید و سعی کرد جلوی سرباز های همراهشون و سامان ابرو ریزی نکنه نمیتونست قبول کنه این وضع شایسته رو

دیگه بحث یه موضوع ساده و یه رابطه ی قابل برگشت نبود این دختر الان زنش بود همه چیزش بود نمیتونست دیگه ولش کنه

این رفتار ها و بی پرواییش هم عجیب داشت ازارش میداد امیر حسین زیر لب غرید : کجا بودی این وقت شب ؟ چرا این گوشی لعنتیت خاموش بود

شایسته با تته پته گفت:خونه ی دوستم بودم

امیر سعی کرد دادشو خفه کنه و با صدای اروم ولی پر از خشمش گفت:تا ۸ شب ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ با این وضع

شایسته سرشو پایین انداخت و زیر لب گفت:بخشید متوجه ساعت نشده بودم

تو همین حال بودند که موتوری بهشون نزدیک شد و پسر پشت سر راننده رو به امیر حسین با لحن زننده ای گفت:جناب سروان کوتاه بیا انقدر خانم رو اذیت نکن بابا شما هم گیر دادید به حجاب ها

ما وساطت بکنیم کوتاه میای؟

امیر دیگه نتونست خوداری کنه و مشت محکمی حواله ی صورت

---

کرد و با داد رو به شایسته گفت که بره خونه

شایسته اما انگار با قدرت حرکت نداشت

سامان و سرباز ها به سمت امیر اومدند تا بتونن از مرد جداش کنه

امیر حسین از جاش بلند شد و رو به سامان گفت: من با خانم میرم تو بچه ها رو ببر

سامان با چشمای گشاد شده نگاهی به امیر انداخت و سرباز ها و بقیه رو از سمت ماشین عقب برد

و رو به امیر گفت: برو خیالت جمع من به حساب همشون میرسم

امیر سوار ماشین شد و با تحکم رو به شایسته گفت: برو

شایسته اما هنوز بی حس بود اصلا دلش نمیخواست امیر رو ناراحت کنه ولی این کارو کرده بود و

الان با یه کوه آتش فشان طرف بود

با ضربه ی محکم امیر به فرمون به خودش اومد و به سمت خونه راه افتاد

تا خونه حرفی نزدند

وارد خونه که شدند امیر خودشو روی مبل ولو کرد و سعی کرد با فشار دادن شقیقه هاش از درد

سرش کم کنه

شایسته اما مات و خشک زده وسط سالن رو به روی امیر ایستاده بود واقعا طاقت دیدن این

حالشو نداشت

با صدای داد امیر به خودش اومد

امیر از جاش بلند شد و سمتش اومد با عصبانیت نگاهی به شایسته انداخت و بازوهاشو تو دستش

گرفت و محکم فشار داد تا حدی که اخ شایسته رو بلند کرد

امیر: عروسی قرار بود بری ؟

شایسته: امیر دستم درد گرفت خواهش میکنم

امیر: لعنت به من

---

شایسته رو ول کرد و به سمت اتاق پناه برد و شایسته فقط صدای مشت های سنگین امیر رو که  
به دیوار میکوبید رو میشنید

با چشمای گریون خودشو به پشت در اتاق رسوند امیر باید اونو میزد نه دست خودشو داغون  
میکرد ولی تو ذات این ادم دست بلند کردن رو زن گناه کبیره بود میدونست ایراد از اونه  
میدونست بهش قول داده بود که طبق خواسته ی اون باشه

حالش از خودش بهم خورد از ازادی که امیر بهش داده بود سوءاستفاده کرده بود  
دستشو به در اتاق کشید دلش اغوش امن امیر رو میخواست

و درو کوبید و با التماس رو اسم امیر رو صدا کرد

شایسته: امیر حسین بیا بیرون باهم حرف بزنیم من غلط کردم خواهش میکنم

امیر اما مثل بچه کوچولو ها پشت در اتاق نشست بود و سرشو روی پاش گذاشته بود دیگه واقعا  
کم آورده بود

شایسته رو دوست داشت ولی تحمل این کاراشو نداشت یه بار تو زندگی ركب خورده بود بس بود  
عذاب کشیدن

دلش یه زندگی امن رو میخواست

تحمل التماس های پر از غم شایسته رو نداشت دلش نمیخواست شریک زندگیشو خورد کنه

درسته اون این کارو کرده بود ولی روحیه ی امیر خیلی با این کارا متضاد بود

با تردید از جاش بلند شد و درو باز کرد و به چشمای قشنگ شایسته که با این رگه های اشک  
جذاب تر شده بود نگاه کرد

شایسته هق هق کنان به صورت درهم امیر نگاه کرد

امیر حسین دستشو بالا برد و شایسته از ترس چشماشو بست و خودشو عقب کشید نمیخواست  
باور کنه امیر حسینش بخواد مثل مردای دیگه زور و قدرت بازوشو نشونش بده

---

ولی تو یه لحظه خودشو تو بغل شوهرش دید

امیر اروم موهاشو نوازش میکرد و سعی میکرد ارومش کنه

شایسته که از این همه گذشت و بزرگواری امیر از خودش بدش اومده بود هق هق ش ازاد شد و

اشک هاش پیرهن مردونه ی امیر رو خیس کرده بود

امیر: گریه نکن خواهش میکنم اروم باش

شایسته: امیر ببخشید من نمیخواستم تو رو عذاب بدم امیر اهی کشید و گفت: ولی این کارو کردی

سامان مثل برادرم بود و از ماشین همه رو دور کرد من تحمل ندارم یکی مثل اون مردک عوضی

به ناموس من زن من همه چیز من نگاه کنه

شایسته: قول میدم دیگه اذیتت نکنم

امیر حرفی نزد و به رو به روش خیره شد و اجازه داد شایسته توی اغوشش اروم بگیره چون

معتقد بود اگه همسرش اغوش اونو نداشته باشه به یه اغوش غریبه برای آرامشش پناه میبره

اون شب کنار هم خوابیدند چون شایسته کاملا میدونست که امیر اصلا دوست نداره تحت هیچ

شرایطی اون جدا ازش بخوابه حتی اگه از هم در حد المپیک دلخور باشند

صبح امیر با سردرد از خواب بلند شد و نگاهش به شایسته افتاد که خودش از سرما جمع کرده

بود

لبخند نصف نیمه ای زد و پتو رو روش کشید و بی اختیار گونشو بوسید و برای رفتن به سرکار

آماده شد

میدونست شایسته ذاتا این نبود نیست ولی تحت زور و اجبار خانواده ش اینجوری شده

کاراش از حد معمولی هم بیشتر بود

سرس تکون داد و از خونه بیرون زد

---

شایسته با صدای تلفن از جاش پرید و نگاهی به ساعتش انداخت ای بابا چقدر خوابیده بود ساعت  
۱۰ بود

میدونست امیر حتما امروز زودتر میاد چون دیشب گشت بود  
سریع از جاش بلند شد و جواب تلفن رو داد مادرش بود و گفت که خانواده ی ریحان جواب مثبت  
رو دادند و پنج شنبه ی هفته ی آینده مراسم عقدشون بود  
شایسته با اخم تلفن رو قطع کرد و دلش به حال ریحان سوخت که گول ظاهر فرزین و خانوادشو  
خورده بود

بی خیال خانواده ش با خودش فکر کرد ناهار چی درست کنه  
بالاخره تصمیم گرفت قرمه سبزی درست کنه چون امیر خیلی دوست داشت  
غذاشو بار گذاشت و یه سر حمام رفت  
تاپ و شلوارک صورتیشو پوشید و موهاشو مرتب کرد و آرایش ملیح صورتی هم کرد و منتظر  
اومدن امیر شد که تلفن زنگ خورد  
تلفن رو جواب داد نرگس خانم بود و برای شام شب دعوتشون کرد

شایسته هم با خوشرویی دعوتشون رو پذیرفت و به انتظار امیر جلوی تلویزیون نشست  
ساعت حدود ۳ بود که امیر اومد شایسته با خوشرویی خودشو بهش رسوند و با پا بلندی به خاطر  
قد بلند امیر بوسه ای روی گونه ش گذاشت و بهش خسته نباشیدی گفت  
امیر هم با لبخند نگاهی به شایسته که دلربا به نظر میرسید انداخت و با لحن شوخی  
گفت: خوشگل کردی ها میخورمت ها

شایسته با ناز مخصوص به خودش گفت: بیا اول ناهارتو بخور بعد به من هم میرسه

---

امیر لب محکمی ازش گرفت و شیطونکی زیر لب گفت و برای تعویض لباسش به سمت اتاقش رفت

شایسته با سلیقه میز رو چید و کنار امیر که دائما از دستپختش تعریف میکرد با اشتها غذا خوردند

و بعد غذا چایی آورد و قضیه جواب مثبت ریحان و دعوت امشب رو به امیر گفت

ساعت حدود ۴ بود که امیر همون جا روی کاناپه از خستگی خوابش برد و شایسته پتویی روش انداخت و خودش برای رفتن به خونه ی امیر اینا آماده شد

مانتو سبزشو پوشید و روسری ست همراهشو لبنانی بست و ارایش خیلی مختصری رو هم انجام داد

چادرش رو برداشت و منتظر امیر حسین که داشت حاضر میشد شد

با رضایت خاطر نگاهی به ایینه کرد الان هم خوشتیپ بود و هم حجابش اون چیزی بود که امیر میخواست

امیر هم تیشرت ابیشو به همراه جین ابیش پوشید و به سمت پذیرایی اومد و همون جوری که سرش پایین بود و کفشاشو پاش میکرد شایسته رو صدا زد

شایسته سمتش اومد و امیر با دیدنش لبخند پررنگی روی صورتش اومد و بی اختیار گفت: چقدر ناز شدی روسری لبنانی خیلی بهت میاد

شایسته: نظر لطفونه اقا

امیر کفشاشو در آورد و به سمت شایسته اومد و چادرشو از دستش گرفت و روی دسته ی مبل گذاشت و گفت: نیازی نیست زوری و به خاطر من و خانواده م سرت کنی قرار شد هر وقت خودت بهش ایمان پیدا کردی و دوستش داشتی از صمیم قلب سرت کنی

شایسته: آخه جلوی مامانت اینا بده

امیر: بدتر ریا کاری که تو میخوای بکنی خودت باش خود واقعی ایت

---

دیگه حرفی نزدند و به سمت خونه ی امیر اینا راه افتادند

نرگس خانم زینب و علی اقا خوشحال از دیدن اونا سلام و احوال پرسى گرمى باهاشون کردند و همه روی مبل نشستند

زینب و شایسته در حال صحبت در مورد پسری بودند که جدیداً تو دانشگاه از زینب اجازه خواسته بود که برای خواستگاری بیان و شایسته با اشتیاق به حرف های زینب که با اب و تاپ و گاهی لحن شوخی بود گوش میداد

علی اقا که همه رو سرگرم دید سمت اتاقش رفت و امیر حسین رو هم صدا زد و ازش خواست برای اینکه یه نگاهی به کامپیوترش بکنه به اتاقش بره

امیر حسین همون طور که سیبش رو گاز میزد وارد اتاق علی اقا شد و گفت:جانم بابا باز کجاش خراب شده؟

علی اقا لبخندی زد و گفت:سی دی نشون نمیده ولی حالا کار مهم تری باهات دارم که دلم نخواست جلوی زنت بگم بیا بشین

امیر همون طور که بی خیال سیبش رو گاز میزد و گفت:جان بگو

علی اقا چکی رو به امیر نشون داد و با جدیت گفت:این قرض من به پدر زنته جورش کردم

امیر با تعجب نگاهش کرد و بی اختیار گفت:اون همه پول رو از کجا آوردید؟

علی اقا لبخند زد و گفت:زمین لواسونو بالاخره به قیمت دلخواه فروختم

امیر وا رفت و گفت:ولی بابا اون زمین ارثیه ی پدریتون بود و کلی دوستش داشتید

علی اقا:اره پسرم تا زمانی دوستش داشتم که مقروض به مردم نبودم ولی به هر حال باید قرض مردم رو بدیم و مهم تر از همه اینکه نمیخوام خدایی نکرده منت پدر زنت رو سرت باشه

امیر تو فکر عمیقی فرو رفت باباش نمیدونست که حاجی باهاش سر شایسته معامله کرده بود

حالا پول جور شده بود و امیر دیگه مجبور نبود کنار شایسته بمونه

---



حالا دیگه سایه ی واژه ی اجبار از زندگیش کم شده بود

یاد حرف حاجی افتاد که بهش با نیش خند و کنایه بهش گفته بود هر وقت تونستند قرضو پس بدن در صورت خواست امیر حسین معامله ی بین اونو و حاجی هم بهم میخوره

امیر : بابا من نمیبرم بهش بدم خودتون ببرید

علی اقا دستی به شونه های پسرش که نمیدونست چرا خمیده شدن گذاشت و گفت:نیازی نیست تو ببری فقط خواستم خیالت رو جمع کنم

امیر با فکری مشغول به سمت کامپیوتر رفت تا ببینه چش شده

علی اقا:چی شده امیر حسین چرا ناراحت شدی؟

امیر:ناراحت نیستم بابا

الان ولش کن این کامپیوتر قراضه رو بیا بریم زنت یه شب اومده خونه ما به دلش نیاد

امیر :بریم اقا جون باید یه قطعه بخرم یه شب میام درستش میکنم

علی اقا:خدا خیرت بده پسر

امیر همراه علی اقا به سمت پذیرایی اومدند

نگاه امیر بی اختیار روی شایسته زوم شد که بی خبر از همه جا زیر زیرکی با زینب میگفت و میخندید

و شایسته هم بی خبر از اتفاقات پیش اومده از طرف نرگس خانم و زینب مامور شده بود که قضیه ی خواستگاری زینب رو به امیر بگه

امیر به شایسته نگاه کرد و اهی کشید و با خودش فکر کرد که کاش این پول زودتر جور شده بود

خودشم نمیدونست چه حسی داشت

---

احساس میکرد اگه بعد عقدشون این اتفاق افتاده بود میزد زیر همه چیز

ولی یه چیزی ته وجودش فریاد زد و این کاره نیستی

شایسته با دیدن امیر لبخندی زد و دوباره مشغول صحبت با زینب شد

لبخندش تا ته دل امیر حسین رو سوزوند و بی قرار شایسته رو نگاه کرد انگار قرار بود از دست بدتش

زینب و شایسته برای فردا بعد الظهر قرار گذاشتند که برای عقد فرزین برن بازار خرید

شامشونو خوردند و برای رفتن آماده شدند

شایسته و امیر از همه خداحافظی کردند و به سمت خونه راه افتادند

\*\*\*\*\*A\*\*\*\*\*

رها روی تختش دراز کشیده بود و روی اخرین و تنها یادگاری امیر دست میکشید و بی اختیار اشکش جاری شد

با خودش زمزمه کرد: امیر حسین صدراپی سهم تو از این دنیا خیلی بیشتر از شایسته ی نفیسیه

اره اگه منم مثل اون خانواده ی درست و حسابی داشتم الان به جای اون کنار تو بودم

صدای امیر توی سرش اکو شد

گناه خودتو گردن افراد دیگه ننداز

رها یه ذره از لیوان مشروب کنار تختش رو سر کشید

با خنده به بلند بلند حرف زدن با خودش ادامه داد و گفت: امیر حسین تو همیشه پدر داشتی مادر

داشتی هرکدومشون هم بهترین

ولی من هیچ چیزی نداشتم پس تو حق نداری توییخم کنی

لیوان مشروبشو کامل سر کشید و تصمیم گرفت فردا یه سر به خونه ی شایسته بزنه

نگاه امیر به شایسته که در حال شونه زدن موهاش بود میخ شد از خودش و تردیدی که برای چند لحظه سراغش اومده بود بدش اومحتی فکر ترک شایسته رو هم خیانت میدونست

شایسته زنش بود و برای همیشه هم میموند و احساسش الان به اون اصلا حس زمان عقدشون نبود

شایسته موهاش بلندشو شونه زد و کنار امیر حسین دراز کشید

شایسته: حوصله داری یه چیزی بهت بگم؟

امیر دستشو دور گردن شایسته انداخت و گفت: اره عزیزم بگو

شایسته: برای زینب خواستگار اومده

امیر اخم ظریفی به ابروهاش داد و گفت: کی هست طرف؟ اصلا کی جرات کرده و خودشو در حد زینب ما دونسته پا جلو گذاشته؟

با این حرفش یه چیزی درون شایسته شکست یاد برادرای خودش افتاد که علنا بهش گفته بودند که بره خدا رو شکر کنه که امیر حسین اومده و میخواد باهاش ازدواج کنه

مگه اون از زینب چی کم تر داشت؟

نگاهش به امیر افتاد که با شیطنت دستشو جلوی چشمش تکون میداد

امیر: کجایی بانو؟

شایسته: ها؟؟ هیچی طرف هم دانشگاهیشه و این ترم درسش تموم میشه حالا قراره اگه شما و خانواده ی محترم اجازه بدید بیان خواستگاری

امیر: حالا بیان ببینیم اصلا چه جور آدمایی هستن

شایسته لبخندی زد و حرفی نزد و تو فکر فرو رفت

امیر هم برای رهایی از این سردرد لعنتی قرص خواب اوری خورده بود و بعد از کم تر از چند دقیقه تو بغل شایسته خوابش برد

صبح رها به گوشی شایسته اس ام اس داده بود که میخواد بیاد پیشش

شایسته هم وسایل پذیرایی رو به بهترین نحو آماده کرده بود و با پوشیدن لباس قشنگی و رسیدن به خودش منتظر اومدنش شد

رها از ماشین پیاده شد و عینک افتابیشو برداشت و به نمای خونه نگاهی انداخت

خیلی دوست داشت زودتر خونشونو ببینه به همین خاطر زنگو فشار داد

شایسته هم با خوشرویی درو باز کرد و جلوی در انتظارشو کشید

بعد احوال پرسى و روبوسى رها گل و شیرینی رو به دست شایسته داد و روی مبل نشست و نگاهشو به خونه اندا

رها:چقدر خونتون قشنگ و با سلیقه چیده شده

شایسته در حالی که چایی و شیرینی رو آماده میکرد گفت:ممنون نظر لطفته بیشترش سلیقه ی امیر حسینمه

رها فکش منقبض شد و اتیش انتقامش شعله ور تر دلش نمیخواست شایسته این طوری امیر رو خطاب کنه

رها:بیا بشین دختر اومدم خودتو ببینم عکس های عروسیتم بیار ببینم

شایسته چایی و شیرینی رو جلوش گذاشت و برای آوردن البوم به سمت اتاق خوابشون رفت

البوم رو جلوی رها گرفت و خودش هم کنارش نشست

رها با دیدن عکس های شایسته تو بغل امیر هر لحظه بغضش بزرگتر میشد تموم این زندگی و این مرد فوق العاده رو حق خودش میدونست نه اون

---

تو حین دیدن عکس ها عکس یه نفر حسابی توجهشو جلب کرد انگار اصلا باور نداشت چیزی رو که میبینی برای همین بی اختیار گفت: این کیه

شایسته بی توجه به حیرت رها شروع به معرفی اعضای خانواده ش کرد

اما ذهن رها فقط حول اون ادم میچرخید

چند وقت پیش تو یکی از مهمونی های کله گنده ها دیده بودتش و طرف هم خیلی دنبال رها بود و کلی هم پیغام داده بود که ازش خوشش اومده

تو یه لحظه افکار شیطانی مثل برق و باد از ذهنش گذشت باید می فهمید امیر چرا با شایسته ازدواج کرده؟ باید دلیلشو میفهمید

دو ساعتی پیش شایسته موند و حرص خورد

شایسته با اب و تاپ از امیر و رفتار خوبش تعریف کرد و رها هر لحظه عصبانی تر و اتیش انتقامش تند تر میشد

دیگه نتونست تحمل کنه از جاش بلند شد و به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: خوب شایسته جان من دیگه باید برم

شایسته: کجا عزیزم تازه اومدی که؟

رها: فدات بشم عزیزم کار واجب دارم باید برم

شایسته: باشه عزیزم بازم بهم سر بزن گلی

رها: در حالی که کفشش رو پاش میکرد با اینکه از حسادت داشت میترکید ولی مجبور بود این جمله ی رو که هیچ رغبتی به بیانش نداشت رو بیان کنه

خوشبخت بشی عزیزم خداحافظ

شایسته: مرسی گلم خداحافظت باشه

رها برای اجرای نقشه ش احساس بی تابی میکرد و پاشو روی گاز گذاشت و رفت

---

شایسته هم آماده شد که با زینب برای خرید برن بیرون

به احترام حضور زینب و بیشتر برای خاطر امیر حسین چون میدونست امروز تو ونک گشته  
چادرشو پوشید

حالا که امیر حسین انقدر با احترام با هاش برخورد میکرد و منطقی خواسته شو بیان کرده بود  
واقعا بی منطقی بود که شایسته بخواد باهاش لج کنه

حالا با دیدن اون چهره ی عبوس و خشن که با ابهت کنار ماشین گشت و ایستاده بود دیگه  
نمیترسید و برعکس خوب میدونست زیر این چهره ی خشن چه دل مهربون قایم شده  
نتونست عشق و محبتش رو نگه داره و تمومشو توی یه لبخند از ته دل ریخت و نثار نگاه مشتاق  
امیر حسین کرد

امیر هم با دیدن شایسته توی اون شرایط و اون لبخند نتونست پاسخشو نده و لبخند پررنگ تری  
با تکون دادن سر بهش هدیه کرد

خرید شون رو انجام دادند و شایسته با اعلام خبر موافقت امیر برای اومدن خواستگار ها شادی  
رو توی چشمای زینب دید و با رضایت به سمت خونه برگشت و شام مختصری گذاشت و منتظر  
اومدن امیر شد

امیر هم خسته از کار روزمره دلش برای فضای اروم خونه ش پر میکشید هیچ وقت فکر نمیکرد  
کنار شایسته انقدر با آرامش زندگی کنه ولی خوب دلش گاهی از این همه آرامش میلرزید که نکنه  
پشت اون طوفان های سهمگینی تو راه باشه

وارد خونه که شد بی اختیار شایسته رو بغل کرد و محکم فشارش داد و از ته دل لباسو بوسید

ولی بوی عطر اشنایی باعث شد از شایسته جدا بشه

شایسته:چیه اقا امیر محبتت قلمبه شده؟

امیر در حالی که هنوز گیج پیدا کردن عطر بود گفت:ما همیشه به شما ارادت داریم خانم

---

بعد هم برای خلاصی از هر چیزی که اونو یاد گذشته مینداخت پنچره رو باز گذاشت تا بو از بین  
بره

شامنشونو با خوشحالی و خوبی خوردند و امیر نمیدونست امشب چرا انقدر مشتاق شایسته شده  
شایسته هم که از دل امیر خوب خبر داشت کنارش روی تخت خوابید و خودشو در اختیار  
همسرش قرار داشت و شبی توام با خوبی رو گذروندند

نزدیک نماز صبح امیر از خواب بلند شد و بعد از دوش گرفتند و نماز خواندنش

شروع به خواندن سوره یس کرد میخواست برای خوشی هاش هم خداوند رو یاد کنه نه فقط زمان  
ناخوشی به درگاهش متوسل بشه

این آرامش گمشده بعد چهار سال بهش برگشته بود و در نظر امیر سجده ی شکر داشت

شایسته از خواب پرید و با دیدن امیر که خالصانه و بدون هیچ چشمداشتی و این که کسی اونو  
ببینه و تحسینش بکنه توی حالت عرفانی خودش فرو رفته بود یه حال عجیبی پیدا کرد

امیر انگار نور هدایتش شده بود تازه فهمید چقدر از خدا دور شده و فقط زمان بدبختی ها گله  
گذاری پیش خدا میبرد

و با خودش اعتراف کرد که چه بنده ی ناشکری بوده که برای وجود امیر شاکر خالقش نبوده

چون وقت تنگ بود تیمم کرد و جانماز سفید و چادر سفید نمازشو سرش انداخت و پست سر امیر  
برای خواندن نمازش ایستاد

رها تلفنی با ساسان صحبت کرد و خواستار قرار با فرد مورد نظر شد

ساسان:رها خوب فکراتو کردی؟ این یارو با کسی شوخی نداره ها اگه بخوای دورش بزنی دودمانت  
به باد میده ها

رها:اگه بخوام سوگلیش بمونم چی؟

ساسان:اها ایولا این شد اون وقت هم نون تو توی روغنه هم من از بغل تو منم به یه نون و نوایی

میرسم

رها پوزخندی زد و گفت: باشه بابا تو هم که همیشه لاشخور باش سهم جنابعالی هم محفوظه

ساسان: ترش نکن دختر طرف بدجوری خاطر خواهته حاضره بخاطرت همه کار بکنه

رها لبخند زد و گفت: اوکی پس فردا راس ساعت ۵ عصر تو همون کافی شاپ همیشگی قرار بزار

ساسان: اوکی بای

رها تلفن رو قطع کرد و به کاری که قرار بود انجام بده فکر کرد وارد بازی خطرناکی داشت شروع

میکرد ولی اون توی زندگی همه چیزشو باخته بود و دیگه چیزی برای از دست دادن و ترسیدن

نداشت

نمیدونست چرا یاد امیر حسین یه لحظه هم تنهانش نمیزاشت بی اختیار یاد ۴ سال قبل و اون

شب افتاد

طبق معمول چهارشنبه شب ها با ارش داشت چند بار از ساکنین ساختمون طعنه شنیده بود

ولی بی محل از کنارشون گذشته بود و علنا اعلام کرده بود ۴ دیواری و اختیاری

اون شب با ارش بود که در خونه زده شد از چشمی در با دیدن پلیس ها بی خیال شونه ای بالا

انداخت و پیش ارش برگشت

با اینکه ترسیده بود ولی نمیخواست جلوی ارش کم بیاره و بهش گفت که بی خیال همه به کارش

ادامه بده

صد البته که تو حال طبیعی خودشون نبودند و اون همه مشروبی که خورده بودن کار دستشون

داده بود

تو حال خودشون بودند که رها چشمای نیمه خمارشو باز کرد و با تعجب امیر رو در حالی که فکش

منقبض شده بود و دست هاش مشت شده جلوی در دید

خنده ی بلندی سر داد احساس کرد داره توهم میزه ولی وقتی ارش سریع از جاش بلند شد و

سعی کرد از اون وضعیت در بیاد تازه فهمید نه انگار واقعا خود امیر حسین اونجا بود



یادآوری این خاطرات زجرش میداد دلش میخواست خودشو خوشبخت جلوه بده ولی نمیشد اون  
هیچی نداشت

دیگه نتونست تحمل کنه و بخواد به خودش دروغ بگه دستشو روی صورتش گذاشت و از ته دلش  
گریه کرد

اره اون تنها بود تنهای تنها

\*\*\*\*\*

دو ماه بعد

عقد کنون ریحان و فرزین هم با تجملات زیاد خودش تموم شد

چیزی که واقعا شایسته رو ازار میداد چندین مدل غذاهای جورواجور بود و کلی تجملات مسخره  
ی دیگه که اگه نبودن هم اتفاقی نمی افتاد

امشب هم امیر یه ماموریتی براش پیش اومده بود و شب دیر میومد

شایسته روی تخت دراز کشیده بود و به خواستگاری دیشب زینب فکر میکرد

به ذوقی که تو چشمای زینب بود و از اشکی که تو چشمای علی اقا و نرگس خانم جمع شده بود

از مرتضی که عشقش به زینب رو از نگاهش هم میشد فهمید

از سخت گیری ها و توجهات امیر حسین

اه بلندی کشید و به خواستگاری خودش فکر کرد و اینکه همه چه جوری ارزوشون بود اون زودتر  
بره

بغض بزرگی توی گلوش بود که نیاز به یه تلنگر برای ترکیدن داشت

چند وقتی بود که امیر خیلی دیر میومد خونه و صبح ها هم زود میرفت و گاهی عملا شایسته

اصلا نمیدیدتش و این بیشتر از همه چی ازارش میداد

خودشم میدونست نصف بد خلقیا و بهونه گیری هاش واسه خاطر همین

امیر خیلی دیر وقت اومد و شایسته خوابش برده بود

به سمتش اومد و موهاشو نوازش کرد و بوسه ی ارومی به گونه ش زد و کنارش دراز کشید و انقدر خسته بود که زود خوابش برد

صبح هم زودتر از شایسته بیدار شد و به خاطر مشغله ی کاری که تو این چند وقت داشت مجبور بود وقت بیشتری رو سر کار بمونه واسه همین هم قبل از بیدار شدن شایسته اون رفت

این درگیری های کاری امیر خیلی شایسته رو ناراحت و عصبی کرده بود

تو حال خودش بود که زنگ خونه به صدا در اومد

بی حوصله نگاهی به ایفون تصویری انداخت و با دیدن رها خنده رو لبش اومد

تو این چند وقت که امیر کم تر خونه بود رها تقریبا همه ی تنهایی هاش رو پر کرده بود و گیتار زدن که شایسته خیلی بهش علاقه داشت رو بهش یاد میداد

درو زد و رها وارد خونه شد بعد سلام و علیک روی مبل ولو شد و روسریشو از سرش کند

رها:وای خدا چقدر هوا گرمه

تو چته باز کشتی هات غرقه که؟

شایسته در حالی که واسه شایسته شربت آماده میکرد بی حوصله گفت:هیچی امیر رو دیشب هم ندیدم

رها پوزخندی زد و گفت:من که بهت گفتم دختر خوب ماموریت کجا بوده تو ساده باور کردی

شایسته:یعنی چی؟

رها:یادته بهت گفتم واست مدرک میارم که اقا امیر تون احتمالا داره زیر ابی میاره

نگاه شایسته رنگ ترس و نگرانی گرفت و با اضطراب به رها نگاه کرد و گفت:خوب چی شده؟

---

رها:داستان طولانی داره تو فعلا این فیلم رو بزار تا برات بگم

شایسته با دست لرزون سی دی رو گرفت و توی دستگاه گذاشت قلبش رسماً داشت توی دهنش میومد

کف دستش حسابی عرق کرده بود از زور استرس تیره ی پشت کمرش خیس عرق شده بود  
طاعت این که خیانت امیر حسین رو ببینه نداشت

طبق معمول که استرس داشت انگشتای دستش رو بازی میداد و با حال پریشون به صفحه ی تلویزیون خیره شد

نگاهش رو صفحه ی تلویزیون ثابت مونده بود اب دهنشو به سختی قورت میداد مهم تر از تصویر حرفایی بود که داشت میشنید

یه نگاهش به رها بود که با غم ظاهری نگاهش میکرد و یه نگاهش به چیزی بود که میدید  
دیگه نتوست وایسته زانو هاش خم شد تمام کاخ ارزو هاشو و بیرون شده میدید

دو زانو روی زمین افتاد

شایسته با چشمای اشک بار به رها خیره شد و با دستاش به گلوش چنگ زد و به زور گفت:داره دروغ میگه اون از من متنفره

رها به سمتش اومد و بازوهاشو تو دستش گرفت و گفت:واقع بین باش شایسته چرا یه ذره نمیخوای فکر کنی مگه تو خودت نگفتی با بهراد دیده بودت

مگه نگفتی اون روز تو اون مهمونی گرفته بودت چرا با خودت فکر نکردی چرا یه چنین شخصی باید بیاد عاشق تو بشه بعدشم این طوری که فهمیدم امیر حسین ادم مقیدیه پس چطور حاضر شده باهات ازدواج کنه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خیلی احمقی شایسته اصلاً فکر نمیکردم اینجوری ركب بخوری فکر میکردم زرنگ تر از این حرفایی

شایسته داشت خفه میشد اصلا نمیتونست حرف بزنه نفهمید رها کی رفت فقط دوباره فیلم رو از اول گذاشت و به چهره ی کریهه منصور نگاه انداخت

کاملا معلوم بود که فیلم مخفی گرفته شده

منصور خان و رها رو به روی هم نشسته بودند

رها:خوب اقا اگه میشه برام تعریف کن شرطمون که یادت نرفته

منصور خان:چرا میخوای بدونی عروسک؟اخه اون دختره و شوهر بی خود تر از خودش چرا برات انقدر مهم شدن ؟

رها:اوم گفتم که برام مهمه بدونم امیر حسین چه جوری با شایسته ازدواج کرده و میدونم تو حتما میدونی

منصور خنده ی وحشتناکی سر داد و گفت:قربون تو قند عسل برم انقدر شیطونی خوب اون دختره ی پرو همه کاره رو کی حاضر بود بیاد بگیره ؟؟؟؟؟؟؟

حاج باباش در به در دنبال شوهر براش میگشت ولی کی حاضر بود جنس دسته دوم رو بیاد بگیره ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

کلی منو و داداششو و باباش فکرامونو رو هم ریختیم بالاخره من فهمیدم که بابای امیر حسین یه قرض خیلی زیاد به حاجی داره

منم پیشنهاد دادم حاجی به جای طلبش پسر صدراپی رو برداره

و از حرف خودش قاه قاه خندید

منصور:دیگه جونم برات بگه خانومی پسره راضی نمیشد بیاد این عفریته رو بگیره ولی خوب من راه حلشو به حاجی داده بودم خوب نقطه ضعفه جناب سروان رو میدونستم طرف حسابی غیرتیه چی بهتر از این که پای خواهرشو بکشیم وسط ؟

پسره هم که حساس راضی شد بیاد باهاش ازدواج کنه

---



حالا میتونست بره و انقدر دور بشه که هیچ کسی رو نشناسه فقط بره

\*\*\*\*\*۸۸\*\*\*\*\*

امیر حسین اما بی خبر از همه جا و خوشحال از تموم شدن آماده باش یک هفته ایشون به سمت خونه برگشت دلش برای شایسته پر میکشید تو این چند وقت اصلا نتونسته بود بهش توجه کنه این خیلی ناراحتش کرده بود اصلا دلش نمیخواست زنش احساس بی محبتی بکنه

براش یه گردنبند خوشگل و دو تا بلیط سفر به کیش به عنوان ماه عسلشون و یه دسته گل رز بزرگ خریده بود به سمت خونه اومد

خواست برای غافلگیری شایسته بدون در وارد خونه بشه

همین که درو باز کرد لبخند رو لباش ماسید به ایینه خورد شده ی پذیرایی نگاه کرد به رد خونی که تا اتاق خواب کشیده شده بود

گل رو روی مبل پرت کرد و توی اتاق خواب دوید از ترس نفس نفس میزد تمام خونه رو دنبال شایسته گشت ولی خبری ازش نبود با دستای لرزون شماره موبایلشو گرفت یه بوق دو تا سه تا نه بر نمیداشت

امیر کلافه دستی به موهاش کشید و نگاهش رو صفحه تلویزیون افتاد از تصویر میشد فهمید که یه فیلم داخل دستگابه

بی اختیار کنترل رو برداشت و فیلم داخل دستگاه رو پلی کرد و نگاهش روی صورت رها ثابت موند

نتونست وزن پاهاشو تحمل کنه و روی مبل ولو شد و مات حرف های بین رها و منصور موند تو حال خودش بود و دیوونه شده بود این عفریته دلش نمیخواست پاشو از زندگی اونا بیرون بکشه از حرف هایی که منصور پشت شایسته میزد فکش منقبض شده بود

نتونست خودشو کنترل کنه لیوانو از روی میز برداشت و به سمت دیوار پرت کرد

---

لیوان خورد شد

تو خونه راه میرفت و با خودش بلند بلند حرف میزد

مرتیکه عوضی زن من دست خورده س؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ تو غلط کردی دهن تو گل میگیرم تا دیگه  
دهن کثیف تو باز نکنی

شماره شایسته رو دائما میگرفت ولی هر بار تنها حرفی که میشنید بوق ازاد تلفن بود

انقدر عصبی شده بود که با مشت روی دیوار میکوبید

دعا دعا میکرد که دستش به رها برسه بیچاره ش میکرد

تو حال خودش بود که صدای تلفن بلند شد حوصله ی جواب دادن نداشت

تلفن روی پیغام گیر رفت و صدای نحس رها سکوت سالن رو شکست

رها:سلام شایسته جون خونه ای؟رها

بابا حرص نزن نهایتش طلاق میگیری فعلا پاشو بیا پیش خودم ادامه ی گیتارو بهت یاد بدم

امیر محکم توی پیشونیش کوبید و خودشو لعنت کرد که چرا بیشتر مراقب نبوده

لعنت به من بهم گفته بود دوستم میاد خونمون بهم گیتار یاد میده من احمق زیاد پایچش نشدم  
ببینم طرف کیه

البته خودش هم خوب میدونست واسه اینکه شایسته رو ناراحت نکنه و اینکه اون با خودش فکر  
نکنه تو زندون حبس شده

ولی اخه از کجا باید حدس میزد که پای نحس رها تو زندگیش باز شده

دلش شور شایسته رو میزد میتونست حدس بزنه الان اون با خودش چه فکرایه که نکرده

از خونه بیرون رفت و دائما خدا خدا میکرد

خدایا الان کجاست؟من برم کجا دنبالش؟نکنه بلایی سرش اومده؟یا امام حسین

اگه چیزیش بشه منم میمیرم خدایا نوکرتم کمک کن پیداش کنم

و با حال خراب دوباره شماره شایسته رو گرفت

\*\*\*\*\*۸\*\*\*\*\*

شایسته خودشو به یه جای خلوت رسونده بود و زانوی غم بغل گرفته بود هوا دم دمای غروب بود  
و موبایلش دائما زنگ میخورد

با دیدن عکس امیر که روی گوشیش روشن و خاموش میشد چونه ش بی اختیار لرزید و روی  
گوشیش خم شد

عکس امیر رو نگاه میکرد و هق میزد و قطرات اشکش رو گوشی میچکید

امیر ح ح س ی ی ن تو چ چ را با من این کارو کردی ؟؟؟؟؟

اشکاشو با دستش پس زد

من دوستت داشتم بی معرفت

روی زمین نشست و خاکو تو مشتت گرفت و فشار داد و به اسمون نگاه کرد و گفت:خدایا  
چرااا؟من تازه عاشق شده بودم

خدایا این انصافه مگه من بندت نیستم خدایا!!!!!!!!!!!!

من کالا بودم خدایا خرید و فروشم کردن

تو حال زار زدن خودش بود که بارون شروع به باریدن کرد و دستی روی شونش نشست

با حال داغون برگشت و با حیرت به فرد پشت سرش نگاه کرد

نگاهش به اون چشمای مهربون گره خورد

پیرزن با اون چادر گلدار سفید و قران سفید کوچیکی که تو دستش بود وفوق العاده حس آرامشی  
رو بهش منتقل کرد



پیرزن: چیه مادر جان نبینم غمتو دخترم بلند شو بیا کنار من زیر این سقف تا خیس نشی  
شایسته اشک چشمشو پاک کرد و مثل کسایی که انگار طلسم شده بودند دنبالش کشیده شد  
روی زیر انداز پیرزن نشست و غرق نگاه به اون شد  
پیرزن با خوشرویی چایی خوشرنگی برایش ریخت و جلوش گذاشت و قرانشو باز کرد و عینک  
بزرگ ته استکانیشو زد و مشغول خوندنش شد  
شایسته بی اختیار تو چهره ش دقیق شد یه روسری سفید مثل اونایی که مامانش از مکه برایش  
آورده بود سرش بود

چهره ی مهربونش داشت

چشمای قهوه ایش کم سو شده بود و صورتش طراوت جوونیشو از دست داده بود و چروک های  
ریز و درشتی احاطه ش کرده بود ولی چقدر روحانی به نظر میرسید  
تو صورت زن محو شده بود که اون قران رو بوسید و کنارش نشست  
زن: چیه دخترم چرا انقدر ناراحتی مادر؟

شایسته بغض کرد احتیاج به یه شونه داشت که سنگ صبور گریه هاش باشه  
بی اختیار خودشو تو بغل زن انداخت و از ته دل گریه کرد

شونه هاش میلرزیدند و اشک هاش روسری سفید زن رو پر از اشک میکردند  
بوی عطر یاس تن زن و نوازش های پر محبت و مادرانش کم کم ارومش کرد  
زن زیر گوشش زمزمه کرد: گریه کن دخترم گریه ارومت میکنه

شایسته: وای خانم جون من خیلی بدبختم خیلی

خانم جون: اینجوری نگو مادر دختری به خانومیه تو چرا باید این جوری باشه؟  
شایسته: من رو دست خوردم دوستم نداشت نمیبخشمش هیچ وقت

---

زن با نگاه نافذش تو چشمای سیاه و غرق در اشک شایسته نگاهی کرد و زیر لب گفت: ببخش تا  
بخشیده بشی مادر

بگو برام چرا از شوهرت دل چرکین شدی بگو من سنگ صبورت میشم

هق هق شایسته شدت گرفت و شروع به تعریف ماجرا کرد

\*\*\*\*\*

توی دل امیر اما غوغایی به پا بود برای پیدا کردن شایسته چند تا تیم جمع شده بودند

امیر به این در اون در زده بود ولی انگار اب شده بود و توی زمین فرو رفته بود

هوا تاریک شده بود و امیر نزدیک جایی که شایسته هم اونجا بود بود

امیر زیر بارون نماز میخوند

انقدر اعصابش داغون بود که هیچ چیز به جز نماز ارومش نمیکرد

تو تاریکی شب نمیدونست زنش کجاست از فکر اینکه نکنه بلای ناجوری سرش بیاد

بی هوا گریه کرد

خودش هم نمیدونست باید چی کار کنه نم اشک روی صورتش با اب بارون قاطی شده بود و کسی

پی به گریه های مردونش نمیبرد

اره حالا میتونست بفهمه چقدر شایسته رو دوست داره و چقدر براش عزیز بود

دستاشو رو به آسمون بلند کرد و سرشو بالا گرفت و با خدا راز و نیاز کرد

خدایا میدونم بنده ی بدی برات بودم ولی تو بزرگی تو ارحم الراحمینی

خدایا شایستمو میسپرم دستت یه کاری کن سالم برگرده پیشم

خدایا اگه بلایی سرش بیاد من متلاشی میشم

میدونست امشب شب اول محرم بود و صدای عذابداری به گوشش میرسید

بغضش بزرگتر شد و با التماس بیشتری به اسمون خیره شد

و گفت:خدایا به حق حسینت دست خالی برم نگردون

تو همین حال بود که صدای سامان رو شنید که با خوشحالی به طرفش میومد و با شادی بلند داد زد

امیر حسین بیا گوشیشو جواب داد

اشک امیر شدت گرفت و شونه هاش هم میلرزید

بی محابا سجده شکری کرد و یا حسینی گفت و به سمت سامان دوید

پرنیان عزیزم منو واقعا هیجان زده کرد ازش یه دنیا ممنونم

رها توی خونه ش نشسته بود و در حال چت کردن بود

حسابی کیفش کوک شده بود و به خودش به خاطر نقشه ی بی نظیرش افرین گفت

الحق که مو لای درزش نمیرفت

یاد روز قرارش با منصور خان افتاد

اون روز مانتو کوتاه و جذب خردلیشو تنش کرد و شلوار لی جذب قهوه ایش رو با کیف روسری و

کفش ست تنش کرد و به سمت محل قرار رفت

بر خلاف انتظارش با یه مرد کاملا پخته طرف شده بود روز مهمونی چون توجه هاش به جوون ترا

بود اصلا قیافه ی طرف رو دقیق ندیده بود

مرد چهره ی کاملا مذهبی داشت و از دور داد میزد که حاج اقااست

رها رو به روش نشست بعد سلام و احوال پرسی های اولیه راجع به مسائل بی ربط با هم حرف

زدند

---

تا اینکه رها بی هیچ مقدمه ای گفت: من برام اینکه خواسته شما رو انجام بدم یه شرط دارم

منصور: خوب بگو

رها: من میدونم شما شایسته نفیسی رو خوب میشناسید

منصور جا خورد و رنگ صورتش برگشت و حسابی قرمز شد یه کم اطرافشو نگاه کرد و صورتشو

نزدیک رها آورد و گفت: تو از طرف اون عفریته ای اره؟

رها با خونسردی گفت: نه منم یه ادمم که مثل شما از اون متنفرم

منصور: خوب منظور چی از من میخوای؟

رها: چطور امیر حسین صدرایی حاضر شد با شایسته ازدواج کنه؟ جواب این سوال شرط من برای

رابطه با شماست

منصور خنده ای سر داد و گفت: اها فهمیدم پس قضیه کل کل و لجبازی های زنونه س گرفتم

ماجرای رو

رها دستاشو مشت کرد و سعی کرد با فشار دادن دندوناش خشمشو بیشتر اشکار کنه و رو به

منصور گفت: ازش متنفرم خیلی هم متنفرم شرط من همون بود که گفتم

از جاش بلند شد و حین رفتن رو به منصور کرد و گفت: اگه شرطمو قبول کردی به ساسان خبر

بده

و بعد هم منصور که کلا براش فرقی نداشت که این قضیه بر ملا بشه یا راز بمونه پس شرط رو

قبول کرد

رها با یاداوریش خنده ی بلندی سر داد و در حالی که خودش رو تخت انداخت با خنده با خودش

گفت: نمیدونه چند وقته گذاشتمش تو خماری ولی براش برنامه ها دارم مرتیکه خجالت نمیکشه

با وجود زن به اون خوشگلی بازم دست از هوسش برنمیداره

خنده ش ناگهان قطع شد و با خشم دندوناشو روی هم سایید و گفت: برات دارم مردک بشین و

تماشا کن

صبح اول وقت سی دی دیگه که از منصور تو حالت ناجور تهیه کرده بود رو توی کیفش انداخت و به سمت خونه ی شکوفه رفت باید زن بیچاره رو اگاه میکرد

امیر حسین خودشو به سامان رسوند و گفت: چی شد؟ خودش جواب داد؟ کجا بود؟

سامان: بکش ترمزو جناب سروان چقدر سوال میپرسی؟ جواب تلفنو یه خانومی داد و یه ادرسی داد و گفت: خانومت اونجاست بریم پیشش

خودشو به ادرس رسوند زنگ خونه رو زد و خانم جون درو باز کرد با چشمای نافذ و مهربونش گفت: شما امیر حسینی؟ شوهر شایسته ی گل من؟

امیر با تعجب نگاهی به زن انداخت و گفت: بله شما؟

زن لبخند مهربونی زد و گفت: ماشالا بیا تو پسر

امیر حسین با تردید رو زن گفت: حالش خوبه؟

زن: اره پسر بیا تو تازه خوابش برده

امیر با نگرانی خودشو بالای سر شایسته رسوند و با دیدن صورت بی رنگ و دست بانداژ شدش نتونست روی پاش وایسته و زانو هاش خم شدند

و کنار شایسته روی زمین افتاد

دستای شایسته رو تو دستش گرفت و موهاش قشنگشو از روی صورتش کنار زد و بی اختیار روش خم شد و بوسه ای روی گونه ش گذاشت

نتونست خودشو کنترل کنه اشک هاش بی محابا میریختند نمیتونست این وضعیت داغون شایسته رو ببینه

زن چایی آورد و یا علی گفت و نشست

زن: ازت دلخور شده ولی اینجوری که پیداس خیلی دوستش داری اره؟

---

امیر:اره حاج خانم برایش سوء تفاهم پیش اومده به صاحب این ماه قسم من خیلی خاطرشو  
میخوام

زن:میدونم مادر از چشمات میتونم عشقتو بخونم

با مهربونی دستی به موهای شایسته کشید و گفت:اینم تو رو خیلی میخواد ولی الان داغه  
ازت ناراحته فکرای ناجور تو سرشه باید تلاش کنی دوباره با خدا و زمین و اسمون اشتیش بدی

امیر:هرکاری بخواد انجام میدم

زن:مادر امروز شب اول محرمه و همسایه ما که میبینی تا شب دهم مراسم عذاباری داره  
شایسته پیش من میمونه تو هم برای رضای خدا و از بین رفتن مشکلاتون از امام حسین کمک  
بخواه و اگه بتونی تو تهیه و تدارک مراسم هم کمک آقای رجبی و خانواده ش باشی هم به  
شایسته نزدیک تری هم دلت اروم میگیره

امیر نیم نگاهی به اسمون انداخت و گفت:نوکر اقامم هستم

زن:پس توکل بر خدا ایشالا مشکلاتون به لطف اقا حل بشه

امیر دیگه حرفی نزد و به شایسته خیره شد

زن در حالی که یا علی گویان از جاش بلند میشد رو به امیر گفت:پسرم قبل از بیدار شدن زنت  
برو نبیندت بهتره یه مدت دور از هم باشید برای جفتتون لازمه

امیر دستی رو چشمش گذاشت و به روی چشمی گفت ولی ته دلش هنوز نگران بود نمیتونست به  
یه غریبه اعتماد کنه و شایسته رو تنها به امان خدا رها کنه

زن انگار که فکرشو خونده باشه لبخندی زد و گفت:پسرم من یه پیرزن تنهام نگران نباش هیچ  
کسی رو ندارم اگه دلت رضا نیست کسی رو بفرست پیشمون بمونه

امیر فقط به زدن لبخندی اکتفا کرد و با خودش فکر کرد زینب رو پیششون بفرسته

از جاش بلند شد و بعد از بوسیدن شایسته و سپردنش دست زن با نگرانی بیرون زد دلش نمی  
اومد بره ولی با حالی که اون از شایسته دیده بود رفتنش رو بهتر میدونست

---

نزدیک خونه بود که با دیدن رها جلوی در خونه به شدت روی ترمز زد

رها چند لحظه جلوی در خونه ایستاد در زد ولی کسی درو باز نکرد

پوفی کرد و به سمت خونه ش رفت یاد حال امروز زن منصور افتاد

هم دلش سوخت هم از بلایی که سر منصور خان آورده بود کلی حال کرده بود

تازه براش نقشه های وحشتناک دیگه ای هم داشت امشب میخواست فیلم ها رو توی اینترنت  
بزاره

با این فکر به سمت خونه رفت و امیر هم جوری که متوجه نشه تعقیبش کرد

این بار دیگه باید یه کاری باهاش میکرد تا برای همیشه پاش از زندگیش بریده میشد

شایسته گوشه ی اتاق نشسته بود و به صدای طبل هایی که زده میشد گوش میکرد دلش هوای  
بیرون رو داشت ولی حوصله ی تکون خوردن از جاش رو نداشت

خانم جون به سمتش اومد و گفت:مادر نمیای با من بریم مراسم؟

شایسته سعی کرد لبخندی بزنه و گفت:نه شما برید من میمونم

خانم جون چادر مشکی بهش داد و گفت:بیا مادر دلت باز میشه

شایسته نتونست در برابر لحن مهربون خانم جون مقاومت کنه با سستی از جاش بلند شد و  
چادرو روی سرش انداخت بی اختیار یاد امیر حسین افتاد و دوباره اشک تو چشمش جمع شد

جلوی در خونه یه پارچه ی بزرگ زده بودند که به مراسم عذاراری سرور و سالار شهدا خوش  
اومدید

وارد حیاط که شد انگار وارد یه دنیای دیگه شده بود تمام حیاط پر از چراغ های بزرگ بود و  
روشنایی قشنگی به خونه داده بود

دیگ های بزرگی وسط حیاط بود و ادم های مختلف که کنارش وایستاده بودند و مشغول تدارک  
غذا بودند

---

یاد مراسم های محرم که تو خونه ی خودشون بود افتاد و دوباره همون ریا کاری ها و همون  
تجملات انچنانی و رقابت سر اینکه کی بیشتر غذا بده

و غیبت هایی که سر دیگ غذا همیشه بساطش به پا بود

و چیزی که خیلی اذیتش میکرد نگاه بعضی از پسر های محل بود که به اسم مراسم عذابداری  
چشم چرونیسون همیشه به پا بود

با خانم جون به نزدیک دیگ رسیدند و نگاه شایسته به خانم ها افتاد

خیلی جالب بود براش اینجا انگار با محله ی اونا زمین تا اسمون فرق داشت

همه دور دیگ نشسته بودند و زیارت عاشورا میخواندند خبری از غیبت و .....اینا نبود

چشمای پر از اشکشو برگردوند و با چشمای گرد شده امیر حسین رو کنار مرد ها در حال هم زدن  
غذا دید

\*\*\*\*\*

رها وارد خونه شد و اولین کاری که کرد فیلم ها رو روی اینترنت گذاشت و با خوشحالی به ابروی  
روی اب منصور خان نگاه کرد

با آرامش و بدون اینکه ذره ای نگران باشه جلوی تلویزیون نشست و مشغول فیلم دیدن شد که  
در خونه ش باز شد

با ترس از جاش بلند شد و به سمت در رفت

با دیدن منصور خان و دو تا قلچماقی که همراهش بودند از ترس چند قدم به عقب رفت

بی اختیار سسکه گرفت و با لکنت زبون رو بهشون گفت: شما کلید خونه ی منو از کجا گیر  
اوردید؟

منصور خان که سعی میکرد عصبانیتشو زیر چهره ی خونسردش پنهان کنه

با خشم شروع به دست زدن کرد و گفت: افرین دختر شجاع افرین

---



فکر کردی خیلی زرنگی؟؟؟؟؟؟؟؟ ابروی منو میخوای ببری؟ واسه چی رفتی پیش زنم  
عفریته؟ هان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ من یه تار موی گندیده ی اونو به صد تا امثال توی هرزه نمیدم  
رها لبخند عصبی زد و گفت: امثال تو منو هرزه کردید حاج اقا تو که ادعا دین داریت میشه چرا با  
زنت این کارارو میکنی؟

منصور: من از تو بیشتر به مسائل دینی واقفم بچه اگه نمیدونی بدون تا ۴ تا حلاله خود خداوند تو  
کتابش گفته

رها: عجب پس خوب میدونی خدا گفته که اگر میتونید بینشون عدالت را رعایت کنید و صد البته  
که تاکید کرده هرگز نمیتوانید

فکر نکن خودت فقط قران بلدی و میخونی

نه تو و امثال تو از آیات قران به نفع خودتون استفاده ی ابزاری میکنید هر جا به نفعتون باشه رو  
انجام میدید

منصور با پشت دست محکم تو دهنش کوبید و باعث شد رها کاملا روی زمین پرت بشه  
و گفت: همین مونده بود توی هرزه واسه من سخرانی کنی ولی الان کاری باهات میکنم که روزی  
صد هزار مرتبه ارزوی مرگ کنی بهت گفته بودم با منصور در نیفت

رها بلند بلند خندید و گفت: اب که از سر گذشت چه یک و چه ده و چه منم کاری باهات  
کردم که ابروت الان مثل اب روون ریخته شده

منصور عصبانی تر از قبل به افراد همراهش دستور داد تا رها رو با خودشون بیارن و خودش هم از  
خونه بیرون زد و با خودش فکر میکرد رها باز چی کار کرده و از ته دل به این هوس بی سر و ته  
لعنت فرستاد

رها خواست جیغ بزنه که تیزی چاقو رو زیر گلویش حس کرد

نفسش بند اومده بود و با چشمایی که برای اولین بار ترس ازش میبارید به اون مرد نگاه میکرد

تیره ی پشت کمرش تیر میکشید و خیس از عرق شده بود و بدنش اشکارا میلرزید

تو این حالت بود که مرد دستمالی رو جلوی دهنش گرفت و بیهوشش کرد

\*\*\*\*\*A\*\*\*\*\*

امیر حسین توی خونه ی آقای رجبی تبدیل به اچار فرانسه شده بود و همه کار میکرد برای بهتر  
برگزار شدن مراسم از هیچ کاری دریغ نمیکرد

در حال خوندن ایت الکرسی و هم زدن غذا بود که شایسته وارد خونه شد

با دیدنش انگار چیزی ته دلش لرزید

دیدن غم چشمای شایسته دیوونش میکرد

غذا رو به احمد اقا سپرد و به سمت شایسته اومد

شایسته نیم نگاهی بهش انداخت و خواست راهشو کج کنه ولی امیر بازوشو گرفت و محکم و  
قاطع تو چشماش زل زد و گفت:سلام حالت خوبه؟

شایسته:مگه برات مهمه؟

امیر: تو داری اشتباه میکنی باید به من اجازه بدی برات توضیح بدم

شایسته:خوب بریم بیرون برام توضیح بده

دوتایی سوار ماشین شدند

امیر کمی خیره به روبه رو شد و بعد چند دقیقه گفت:تا حدودی حرف های منصور راسته

نمیخوام بهت دروغ بگم

من ادم مقید و غیرتی هستم و خودت خوب میدونی ما تو چه شرایطی باهم آشنا شنیدم که اصلا  
دوست ندارم راجع بهش صحبت کنم

شایسته وسط حرفش پرید و گفت:حالا ازادی آقای صدرایی طلاقم بده و برو همسر ایده ال ت رو  
بگیر شنیدم بابات قرض حاجی رو داده پس معامله فسخره

امیر نگاه نافذ و وحشتناکشو به صورتش دوخت و با دستای قوی و مردونش صورت ظریف شایسته رو تو دستش قاب گرفت و گفت: اگه یه بار دیگه حرفی از طلاق بزنی به ولای علی قسم تمام عقایدمو زیر پام میزارم و دندوناتو توی دهنت خورد میکنم من هنوز همون امیر حسینم که با دیدنم قبض روح میشدی یادت باشه

شایسته پوزخندی زد و گفت: کار همتونه وقتی کم میارید تهدید میکنید الان من شاکی ام نه تو

امیر بدون اینکه لحن مهربونی به صداسش بده گفت: منم به اندازه ی تو شاکی ام چون داری یه طرفه به قاضی میری

الان هم من نمیخوام به زور بهت خودمو تحمیل کنم ولی نمیتونم ازت جدا بشم چون دوستت دارم و عشق علاقه ی من در طول این چند وقت به وجود اومده و تو قلبم ریشه دار شده و با ناراحتی به شایسته نگاه کرد و ادامه داد: تو رو نمیدونم

و با این حرفش شایسته شرم زده سرشو پایین انداخت اونم عاشق امیر حسین با اون رفتار و کردار فوق العادش شده بود ولی الان ازش دلگیر بود

امیر: ولی بازم عذر میخوام از کاری که مجبور به انجامش بودم و حاضرم برای اینکه ناراحتی تو از بین بره هر کاری بکنم ولی فقط تا شب شام غریبان بهت وقت میدم تا تصمیمتو بگیری و کنار هم دوباره زندگی کنیم

شایسته تای ابروشو بالا داد و گفت: اون وقت اگه نخوام باهات بمونم چی؟

امیر نگاهشو دوباره به چشمای سیاه و پر از شیطنت شایسته دوخت

طوری که برق نگاهش تن شایسته رو لرزوند و دلش میخواست خودشو تو بغل امیرش غرق کنه

امیر: باید بخوای من اگه بمیرم هم تو رو طلاق نمیدم حتی اگه تا آخر عمر هم مثل یه غریبه باهام بمونی

شایسته: چرا؟ مگه نمیگی من ایده الت نبودم؟

امیر حسین: الان هستی تو زنی و زنم هم میمونی

شایسته دیگه نتونست در برابر لحن قاطع امیر حرفی بزنه و سکوت کرد

امیر: الان برو پیش خانم جون اصراری ندارم بیای خونه دوری برای هر جفتمون لازمه تا حسابی فکر کنیم و نزاریم زندگیمون با یه مسئله ی کوچیک از هم بیاشه

شایسته حرفی نزد و از ماشین پیاده شد و خداحافظی زیر لبی کرد

امیر: مواظب خودت باش و اگه مشکلی بود بهم زنگ بزن

شایسته سری تکون داد و پیش خانم جون برگشت

امیر هم با سامان صحبت کرده بود تا اطراف خونه ی خانم جون باشه و حواسش کاملا به شایسته باشه و بماند که چقدر سامان غر زده بود

سوار ماشینش شد و مصمم به سمت خونه ی رها رفت

جلوی خونه ی رها با حرص از ماشین پیاده شد که به سمت در بره که با دیدن منصور خان که از خونه ی رها بیرون زد با سرعت خودشو قایم کرد

به خونه دقیق شد و بعد چند دقیقه دو تا مرد هیکلی که رها رو در حالی که بیهوش بود توی ماشین انداختند و ماشین با حداکثر سرعت حرکت کرد

امیر هم دنبالشون رفت و کنار خونه ای ایستادند و همه داخل شدند

امیر بیرون در انتظار رها رو میکشید ولی نزدیک ۳ صبح بود ولی هنوز خبری ازش نشده بود

امیر که حسابی مشکوک شده بود با بیسیمش که توی داشپورت ماشین گذاشته بود برای تفتیش خونه حکم گرفت و درخواست مامور کرد

تو همین حال بود که همون دو تا مرد در حالی که دوباره رها رو تو ماشین مینداختند با ماشین راه افتادند ولی بر خلاف تصور امیر حسین توی یکی از اتوبان ها کنار فضای سبز پرتش کردند بیرون و با سرعت دور شدند

امیر رها رو دید که خمیده و نیمه جون و با حال زار از پل هوایی بالا میرفت و امیر هم دنبالش رفت



فقط برای اولین بار بعد مدت ها از خدا خواست شر این لجن رو از زمینش پاک کنه تا بیشتر از این با ریا کاری هاش اسلام حقیقی رو زیر پاش نزاره

درسته که خیلی وقت بود خدا رو از یادش برده بود ولی تمام ارزوش از بین رفتن این مرد شده بود که مثل خون اشام و زالو خون مردم رو میمکید اونم به اسم دین خدا

تو حال خودش بود که چند نفر وارد اتاق شدند و اون چیزی که نباید میشد اتفاق افتاد

اره رها واقعا نمیتونست حرف بزنه ولی با بلایی که اونا سرش آوردند دادش بلند شد و شاید با وجود گناه کار بودنش به عرش خدا هم رسید

حالا با بدن لجن و روح کثیف تر از اون بالای پل هوایی نشسته بود به زندگی سر تاسر لجنش فکر میکرد که هیچ راهی برای خارج شدن ازش نداشت الان دیگه مطمئن بود حتما ایدز گرفته

تو حال خودش بود که امیر حسین رو جلوی روی خودش دید

امیر:چی کار کردی با خودت؟ این عاقبتو میخواستی؟

رها پوز خندی زد و گفت:مثلا که چی؟اره من لجنم خوب تماشا کن یه هرزه ی به تمام معنا رو

امیر:خودت این زندگی رو خواستی

رها داد بلندی زد و با مشت به بدنه ی پل زد و با صدایی که تا عمقش میشد درد رو احساس کنی ناله زد:تو چه میفهمی از زندگی مرفه بی درد؟چه میفهمی سروان؟چه میفهمی پسر حاجی؟

تو هم اگه مثل من بابات یه معتاد بدبخت بود و تو رو مثل دو کیلو خیار میفروخت الان جات اینجا نبود

امیر:خودتم خوب میدونی تو خودت نخواستی سر به راه بشی چرا با من که بودی کج رفتی؟مگه من همه چی برات فراهم نکرده بودم چرا کج رفتی د حرف بزن لعنتی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

رها همین طور که به اسمون خیره شده بود گفت:انتقام میخواستم از همه ی مرد ها انتقام بگیرم تو هم جزئشون بودی جناب سروان

امیر:فعلا که دنیا داره تو رو مجازات میکنه به زخم چی کار داشتی؟هان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

رها بلند بلند خندید و گفت:نگو شایسته هم یه هرزه ای بود مثل من الکی طرفشو بگیر اگه قرار بود اون کنارت بمونه چرا من نمونم؟

امیر حسین به سمتش اومد و خواست تو صورتش بکوبه اون حق نداشت راجع به شایسته ش اینجوری حرف بزنه

خیلی خودشو کنترل کرد و دستشو رو بدنه ی پل فرود آورد و داد زد:خفه شو شایسته ادم بود قدر محبت هایی که بهش شد رو دونست

رها از جاش بلند شد و گفت:تو باعث شدی من و ارش به زور عقد کنیم و بعد یه ماه با بخشیدن مهریه م طلاق بگیرم تو منو بدبخت کردی

امیر پوزخندی زد و گفت:مقصر همه ی بدبختیات خودتی

رها نگاهی به اسمون کرد تو چشمای امیر دیگه عشقی نسبت به خودش نمیدید دیگه تو دنیا دلیلی برای زندگی نداشت رو دست خورده بود عشق امیر حسین به شایسته خیلی عمیق تر از این حرفا بود

چشماش بالاخره بارونی شدند و به امیر خیره شد به مردی که میتونست کنارش خوشبخت باشه اما خودش نخواست و به منصور فکر کرد که رسما بی چاره ش کرده بود و لجن زار زندگیشو تکمیل کرده بود

رو به امیر کرد و گفت:خداحافظ عشق من و توی یه حرکت خودشو به سمت پایین پرت کرد

امیر حسین که این رفتار رها رو پیش بینی کرده بود توی یه حرکت ناگهانی مچ دستشو تو دستش گرفت

رها بی حال نگاهی بهش کرد و زیر لب نالید:امیر حسین ولم کن بزار بمیرم جون یه لجن نجات دادن نداره

و از حال رفت

---

امیر با قدرت و با سختی زیاد کشیدتش بالا و با بیسیم درخواست امبولانس کرد و جود رها برای نشون دادن اوج لجن بودن منصور الزامی بود

از خونه ی منصور هم خبر رسیده بود که اونو و همراه کلی افراد که وضع عادی نداشتند گرفته بودند

و از کلی هم مشروبات الکلی و مقداری هم مواد مخدر کشف شده بود

امیر که شب سختی رو گذرونده بود با خستگی خودشو به خونه رسوند تا یه ذره استراحت کنه

\*\*\*\*\*A\*\*\*\*\*

شایسته اما تو این چند روز حسابی دلتنگ امیر حسینش شده بود

دیدن امیر از دور و حرکات اون حسابی دلشو برای امیر تنگ کرده بود

چند سالی بود که تمام ده شب ماه محرم رو خونه میموند و غر غر هایی مامانش و حاجی رو به جون میخرید

چیزای زیادی تو مراسم ازارش میداد از جمله همون غیبت های سر دیگ غذا . همون چشم چرونی های بعضی ها . اسراف ها و ریا کاری ها و یه چیز جالب تر که همیشه سرش با فرهاد دعوا داشت نوع نگرش فرهاد به مراسم بود

کل ده شب رو پای دیگ غذا و مرتب کردن دسته و..... میموند و نمازش اکثر اوقات قضا میشد و شایسته هیچ وقت نمیتونست توجیهاتش رو بپذیره چون اینو هرکسی هم میدونست امام حسین حتی وسط جنگ هم نمازشو خوند پس کار فرهاد به جز ریا کاری معنی دیگه ای نمیداد ولی اینجا همه چی برعکس بود بلافاصله بعد اذان نماز ها خونده میشد

از پشت پنجره به امیر حسین خیره شده بود لباس مشکی تنش و چفیه ی مشکی دور گردنش ابهت و مردونگی خاصی بهش بخشیده بود و دل شایسته رو هر لحظه بی تاپ تر میکرد

امیر توی دسته ی عذاذاری ایستاده بود و سینه میزد و صورتش خیس از اشک هاش بود سرش پایین بود و به هیچ کسی نگاه نمیکرد



اره تفاوت داشت با فرهاد با پسر عمه شایسته و با خیلی های دیگه که این شب ها براشون بیشتر شبیه جشن بالماسکه میموند

روحانیت چهره ی امیر حسین دلشو اروم کرده بود و میدونست خداوند فرشته ی نجاتی رو سر راهش قرار داده و اگه بخواد ناشکری کنه از دستش میده  
یاد حرف خانم جون افتاده ببخش تا بخشیده بشی

اره امیر حسین با تمام غیرت و تعصب و اعتقاداتش باهاش کنار اومده بود اونو تو انتخاب راهش ازاد گذاشته بود و با تمام چیزهایی که ازش دیده بود چشماشو بسته بود و گذشت کرده بود و شایسته تصمیم خودشو گرفته بود کنار امیر و خانواده ش یه نگرش جدیدی به دینش پیدا کرده بود که البته تا کامل شدن هنوز فاصله داشت

یاد اون روزی افتاد که از امیر در باره ی علت اینکه باباش هنوز حج واجب نرفته پرسید  
جواب جالبی شنید

وقتی نوبتشون شده بود مادر بزرگ پیر علی اقا با حسرت التماس دعا گفته بود و هم نرگس خانم و هم علی اقا دلشون نیومده بود که اون پیرزن رو ارزو به دل بزارن و نوبت خودشونو به اون داده بودند و برای بار دوم هم که اسم نویسی کرده بودن هنوز نوبتشون نشده بود

قاعده ی جالبی هم داشتند و پولی که میخواستن هر سال حج عمره برن رو صرف خرید جهیزیه برای دختر های بی سرپرست میکردند

اهی کشید و با خودش فکر کرد درست برخلاف پدر و مادرش

فردا شب شام غریبان بود و شایسته باید جواب نهایی رو به امیر حسین میداد ولی ته دلش هنوز دو دل بود

رها چشماشو باز کرد و دوباره خودشو رو تخت بیمارستان دید

ناامید و افسرده از همه ی دنیا به بیرون خیره شده بود اصلا چرا امیر حسین نجاتش داده بود از این کارش کلی شاکی شده بود

---

ولی از یه لحاظ هم خوشحال بود که مدارکی داشت که حداقل میتونست منصور خان رو به خاک  
سیاه بشونه این خاصیت رو حداقل تو زندگیش داشت

یاد اون شب افتاد زمانی که منصور از اتاق بیرون میرفت با اون چشمای شیطانیش بهش زل زده  
بود و گفته بود: یادته بهت گفتم برات یه مرگ تدریجی در نظر گرفتم؟

وقتی سکوت رها رو دید ادامه داد

اهان ایدز رو که خوب میشناسی برات امشب اونو تو وجودت به یادگار میزارم تا بدونی هیچ وقت  
با گنده تر از خودت شوخی نکنی

رها حرفشو زیاد جدی نگرفته بود ولی اون شب وقتی بعد منصور چند نفر اومدن سراغش و علنا  
بهش اعلام کردند که ایدز دارن با خودش فکر کرد از این گفتار هرچی بگی بر میاد

ولی هنوز هم ته دلش یه ذره ارزو داشت که حرف منصور فقط یه بولوف بوده باشه و منتظر ورود  
پرستار شد

\*\*\*\*\*

امروز روز عاشورا بود و همه از صبح در حال تکاپو بودند و شایسته نمیدونست چه اتفاقی برای  
منصور افتاده فقط مادرش از خونه زنگ زده بود و گفته بود حال شکوفه خوب نیست بیا پیشش  
منصور خان رو گرفتند

ولی شایسته خوب نمیدونست حتما منصور کاری کرده که امیر حسین میتونه کمک انجام بده و  
اونا ازش خواستن بره اونجا

و اونم خیلی راحت دست رد به سینه ی مادرش زد و گفت: امروز روز عاشوراس و من میخوام  
عزاداری کنم حالا اگه وقت شد فردا میام

چقدر هم مادرش غرغر کرده بود و گفته بود که از کی تا حالا تو عزاداری میری ولی نمیدونست  
که امیر حسین چقدر عقاید شایسته رو تغیر داده و روش تاثیر گذاشته بود

تو حیاط خونه دنبال امیر میگشت که با حیرت به فرزین که کنار امیر حسین در حال سر و سامون دادن به دسته ی عذاذاری و و پخش زنجیر بین افراد بود نگاه کرد

با خودش فکر کرد نه بابا پسر حاجی نفیسی بزرگ و از این کارا؟؟؟؟؟؟؟؟اون الان باید در حال فخر فروشی و ریا تو حسینیه ی محل باشه اینجا چی میخواد؟؟؟؟؟؟؟؟

نتونست جلوی خودشو بگیره چادرشو مرتب کرد و بیرون رفت و سلام کرد

امیر حسین با حرارت و اشتیاق و فرزین با شرمندگی جوابشو دادند

شایسته:چی شده فرزین اینجا چی کار میکنی؟

فرزین:هیچی زنگ زدم به امیر حسین ببینم کجاست پیام پیشش

شایسته:واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟محل خودمونو چی کار کردی؟

فرزین:فرهاد و حاجی و کلی ادم دیگه هستند من یه نفر نباشم کار عذای اقا رو زمین نیمونه

و بعد از امیر عذر خواهی کوتاهی کرد و دست شایسته رو گرفت و به گوشه ی حیاط برد

نگاه شرمزده شو به شایسته دوخت و گفت:میدونم دیره برای این حرفم ولی میدونم هنوز فرصت

برای جبران هست من از وقتی که امیر حسین وارد خانوادمون شد تازه فرق بین خودمو و اونو

فهمیدم نمیخوام زیاد برات سخرانی کنم فقط میخوام منو ببخشی برای کتک هایی که بهت زدم و

هرکدوم از کارای من که باعث ناراحتیت شد

شایسته حرفی نمیزد و فقط با حیرت به این فرزین جدید که با شرمندگی رو به روش ایستاده

بود نگاه کرد

فرزین برادرانه بوسه ای به دستش زد و خواست که دور بشه که شایسته دستشو کشید و

گفت:فرزین قول میدی ریحان رو خوشبخت کنی؟اون خیلی خانمه

فرزین اهی کشید و گفت:میدونم اون واقعا خانمه و امیدوارم شرمنده ی هیچ کدومتون نشم

و پیش امیر رفت و با دنیایی از حیرت شایسته رو تنها گذاشت

شایسته اما یه فکر دیگه تو سرش بود امشب شب آخر بود و مهلت تموم میشد و باید جواب  
نهایی رو به امیر حسین میداد ایا پیشش میمونه یا نه ترکش میکنه؟؟؟

بالاخره شب شام غریبان رسید و امیر حسین و فرزین و بقیه پسرا هم با کمک هم یه محلی برای  
روشن کردن شمع ها درست کردند

شایسته با عشق نگاهی به امیر حسینش کرد تصمیم خودش گرفته بود  
گناه امیر بیشتر از گذشتی که کرده بود نبود

دو تا شمع توی دستشو فشرد و به سمت حیاط رفت همه در حال روشن کردن شمع هاشون  
بودندو با چشم های غرق در اشک ارزو ها و حاجاتشون رو از خدا میخواستند

امیر کمی دورتر از همه ایستاده بود و غرق تو فکر خودش بود

ته دلش ترس عجیبی داشت و با خودش فکر میکرد شایسته چه تصمیمی بالاخره میگیره

از طرف دیگه فکر رها رو میکرد و قولی که ازش گرفته بود و به منصور که سعی میکرد خودشو با  
هزار جور پارتی بازی در بیاره

سخت تو فکر بود که دست شایسته روی شونه ش نشست

با لبخند نگاهی بهش کرد و گفت:جانم عزیزم کاری داری باهام بانو؟

شایسته سرشو پایین انداخت و گفت:میای باهم بریم شمع روشن کنیم؟

چشمای امیر حسین برقی زد و گفت:اره عزیزم چرا که نه

ولی لبخند روی لبش برای چند دقیقه رفت و جدی رو به شایسته گفت:تو فردا باید بری و رها رو  
ببینی یه حرفایی هست که میخواد بهت بگه

شایسته با حیرت نگاهی به امیر انداخت و خفه پرسید:تو رها رو از کجا میشناسی؟

امیر سکوت کرد و به رقص شعله های شمع خیره شد

شایسته عصبی تر و کلافه تر از قبل گفت:با تو ام میگم رها رو از کجا میشناسی؟

---

امیر نگاهی بهش کرد و گفت:بهبتره از زبون خودش بشنوی

حالا هم بیا بریم شمعمونو روشن کنیم و دست های شایسته رو تو دست های قوی و مردونه ش  
گرفت و برد

شایسته با فکری که هزار جور علامت سوال و فکر های مختلف توش وجود داشت همراه امیر  
رفت

دو تایی تو خلوت شمع هاشون رو روشن کردند

و شایسته بالاخره تصمیم گرفت بعد ده شب به خونه ی خودش برگرده

پیش خانم جون رفت و خودشو تو بغلش انداخت اون حس نگرانی و دلهره ای که داشت با عطر  
یاس تن خانم جون کم تر شده بود

شایسته:خانم جون ببخشید من خیلی مزاحمت بودم این چند روز

خانم جون:الهی فدات بشم مادر مراحم بودی منم از تنهایی در آورده بودی

بعد زیر گوش شایسته زمزمه کرد:دخترم قدر شوهرت و زندگی که خدا بهتون هدیه کرده بدون و  
سر مسائل الکی بهم نریزش

خیلی ها رو میشناسم که در حسرت همین زندگی که شما دارید دارن میسوزن دخترم

شایسته دقیقا به حرف های خانم جون گوش میکرد و بوسه ای به صورتش زد و گفت:چشم حتما

خانم جون:بازم پیشم بیا شایسته ی من

شایسته:حتما میام خانم جون

خانم جون عصا زنون خودشو به امیر حسین رسوند و سفارشات لازم رو بهش کرد

و اولین چیزی که گفت این بود از زنت هیچ وقت چیزی رو پنهان نکن که یه چنین شرایطی

براتون پیش بیاد

و امیر هم چشم بزرگی گفته بود و با وجود اینکه دوست نداشت شایسته چیزی از رابطه ش با رها بدون ولی نمیتونست دروغ هم بهش بگه و قرار فردا رو با رها براش گذاشته بود

با دکتر رها صحبت کرده بود و از نداشتن ایدزش مطمئن شده بود ولی هنوز هم درگیر این فکر با خودش بود که از این فرصت دو باره ای که خدا بهش داده بود باز چه جوری استفاده میکنه

از اهالی محل خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند که به سمت خونه برن

دو تایی غرق تو افکار خودشون بودند که موبایل شایسته زنگ خورد

شایسته گوشی رو جواب داد و چشمش رنگ نگرانی گرفت سریع قطع کرد و رو به امیر گفت:  
بریم بیمارستان نزدیک خونمون

امیر: چرا چیزی شده؟

شایسته با حالی که چندان تعریفی نداشت گفت: بابام سکته کرده

فقط زود برو

امیر با سرعت رانندگی میکرد و شایسته واقعا بی تاپ شده بود

درست بود که دل خوشی از حاجی نداشت ولی با همه ی این مسائل پدرش بود و براش عزیز

امیر جلوی در بیمارستان نگه داشت و شایسته خیلی سریع خودشو به سی سی یو رسوند

مادرش و شکوفه روی صندلی نشسته بودند و سرشون رو به دیوار تکیه داده بودند

شایسته با نگرانی به سمت اونا دوید و جلوی صندلی دو زانو نشست و به چشمای مادرش با

علامت سوال خیره شد

اب دهنشو با ترس قورت داد و گفت: چی شده مامان؟

محبوبه خانم با اشک بهش خیره شد و گفت: ابروش رو دارن میبرن نتونست طاقت بیاره قلبش

نتونست دووم بیاره

شایسته دستای مادرش رو تو دست گرفت و ادامه داد و گفت: چی شده مامان بهم بگو

---

محبوبه خانم به رو به روش خیره شد و گفت:اون از اون منصور از خدا بی خبر که هم ابروی ما رو برد هم این بچه رو نابود کرد اونم از این فرهاد بی شعور

شایسته:فرهاد مگه چی کار کرده ؟

محبوبه:پسره ی از خدا بی خبر گند بالا آورد انقدر حاجی بهش میدون داد تا بی چارمون کرد هفته ی پیش نشسته بودیم که زنگ خونه رو زدند یه دختر بچه ی دبیرستانی اومد جلوی در خونمون

مثل بید میلرزید و گریه میکرد میگفت از فرهاد حامله شده حالا چه جوری به پدر و مادرش بگه و اصرار داشت باید حتما بریم خواستگاریش

هیچی حاجی هم فرهاد رو برد تو اتاق با زور تهدید فهمید بله کار خودشه

دختره هم نمیدونی چقدر ساده و بچه بود نمیدونی

قلبش نتونست دووم بیاره و سخته کرد

شایسته سری تکون داد و به سمت پنجره ی سی سی یو رفت و نگاهی به حاجی که روی تخت خوابیده بود انداخت از اون همه ابهت دیگه خبری نبود فقط یه تن بیمار بود و صورتی که رنجشش از پشت پنجره هم پیدا بود

به سمت مادرش رفت و گفت:پاشو عزیزم گلم برو خونه استراحت کن من میمونم پیشش

محبوبه:دل نگرانشم مادر نمیتونم

شایسته دست شکوفه رو تو دست فشرد

غم نگاه خواهرش داشت دیوونه ش میکرد این منصور بی شرف همه ی زندگیش رو به اتیش کشونده بود

شایسته:عزیزم پاشو تو هم برو خونه حالت زیاد خوب نیست گلم

---

شکوفه دسته شایسته رو بیشتر فشرد و به سمت خودش کشوند و با چشمای پر از اشک و دستایی که یخ کرده بودند بهش گفت: شایسته تو رو خدا به امیر حسین بگو یه کاری کنه که اون کثافت تو زندون بمونه باید ادم بشه

شایسته: باشه گلم الان برو خونه من بعدا باهات حرف میزنم

با اصرار زیاد شایسته شکوفه و محبوبه از جاشون بلند شدند تا برن خونه

امیر حسین جلو اومد

تا اون موقع برای اینکه اعضاء خانواده راحت باشن جلو نیومده بود

امیر: سلام حاج خانم خدا بد نده؟ نگران نباشید من هر کاری ازم بر بیاد انجام میدم

محبوبه: الهی خیر ببینی پسرم

شایسته: امیر جان اگه میشه مامان و شکوفه رو ببر خونه من میمونم

امیر: به روی چشم بانو بریم حاج خانم

شکوفه با حسرت به رابطه ی امیر و شایسته خیره شد و گلایه مند از بخت سیاه خودش با امیر به سمت خونه رفتند

شایسته کنار پنجره ایستاده بود اصلا تحمل ناتوانی حاجی رو نداشت اونو همیشه پر ابهت دیده بود

تو دلش شروع به حرف زدن با پدرش کرد

شایسته: حاجی میبینی پسر عزیزت چی کار باهات کرد؟ دیدی این طرفداری های بی خودت کار دستت داد؟ ای کاش نصف اونا منو دوست داشتی

الانم من با تمام این بی مهری ها من دوستت دارم عاشقتم بابا

خیلی وقته بهت نگفتم بابا کاش میتونستم بگم کاش .....

اشک هاشو از چشمش پاک کرد و صدای نگران فرزین رو کنار گوشش شنید

---



فرزین:وای شایسته چه بلایی سرمون اومده حاجی چی شده؟

شایسته با حق هق براش تعریف کرد

فرزین مشتکی به پیشونیش زد و گفت:پسره ی عوضی اگه دستم بهش برسه بی چارش میکنم

شایسته:دیدی اقا فرزین پسر حاجی نفیسی تو زرد از اب در اومده

فرزین:ما هیچ کدوممون درست و حسابی در نیومدیم نمیتونیم انکار کنیم

شایسته:حالا تو از کی تا حالا اینا رو فهمیدی؟

فرزین:از بعد خواستگاریتون از امیر حسین خوشم اومد پسر باحالی به نظرم میومد

باهم دوست شدیم رابطه مون خیلی باهم قوی شد امیر مرد واقعی بودن رو بهم نشون داد

بعد رو به شایسته گفت:شوهرت خیلی مرده قدرشو رو بدون حالا هم پاشو برو خونه من میمونم

شایسته با اشک نگاهی به فرزین کرد و گفت:نه نمیتونم دلم پیشش به مامان قول دادم تو برو

اصرار فرزین فایده ای نداشت و شایسته پیش حاجی موند سرشو به دیوار تکیه داد و به حرفای

فرزین فکر کرد و خیلی دوست داشت بدونه امیر چی کار کرده که اونو انقدر تغییر داده

و به رها فکر کرد و اینکه امیر اونو از کجا میشناسه

با هزار جور فکر مزاحم همون جا روی صندلی خوابش برد

امیر حاج خانم و شکوفه رو رسوند خونه و یه ذره خوردنی گرفت و به سمت بیمارستان برگشت

نگاهش به شایسته افتاد که همون جا روی صندلی خوابش برده بود اروم کنارش نشست و

موهاشو که بیرون ریخته بود توی شال ش داد

شایسته اروم از خواب بیدار شد و گفت:وای امیر چرا برگشتی؟دیشب که پای دیگ حلیم بودی

از صبحم که داری یه سره میدوئی خسته شدی اقایی

امیر نتونست از لحن پر محبت شایسته به راحتی بگذره بوسه ای به دستش زد و گفت:قربون دل  
مهربونت برم من عزیزم نمیتونستم تنها بزارم خانومی

شایسته سرشو رو شونه های امیر گذاشت و گفت:برای حاجی نگرانم کاش زودتر خوب بشه  
امیر:براش دعا کن عزیزم من میدونم که خوب میشه

الانم پاشو برو خونه خانومی من میمونم

شایسته:نه قول دادم تا صبح که مامان میاد پیشش بمونم تو برو بگیر بخواب داغون میشی ها

امیر سرشو به دیوار تکیه داد و گفت :نمیتونم تنهات بزارم

تا صبح همون جا کنار هم موندند و صبح زود محبوبه خانم اومد و امیر و شایسته هم برای اینکه  
به سمت خونه برن از جاشون بلند شدند

شایسته از پشت پنجره سی سی یو حاجی رو سیر نگاه کرد

و زیر هم زمزمه کرد :حاج بابا زود خوب شو

و رو به مادرش گفت:عزیزم من عصر میام

محبوبه:نه مادر امشب میخوام خودم پیشش بمونم

شایسته:لج نکن عزیزم میدونی که شب بیدار موندن برات خوب نیست بعدشم باید بری پیش

شکوفه تا تنها نباشه خودت که میدونی چقدر حالش خرابه

محبوبه سری تکون داد و حرفی نزد

شایسته مادرش رو بوسید و همراه امیر به سمت ماشین رفتند

شایسته:امیر حسین منو ببر پیش رها خودت برو خونه

امیر دوباره دلهره و اضطراب گرفت دلش نمیخواست رابطه ی خوبی که با شایسته داشت دوباره از

هم بیاشه

---

امیر تو سکوت رانندگی کرد با وجود خستگی فوق العاده و دو شب نخوابیدنش بازم از استرس خواب به چشمش راهی پیدا نمی‌کرد

جلوی در بیمارستان نگه داشت و گفت: طبقه ی سوم اتاق ۳۰۵

شایسته هم که حالش بهتر از امیر نبود با دلهره نگاهی بهش انداخت و گفت: تو نمیای؟

امیر با همون جذبه ی قبلی جواب داد: حرفاتون زنونه س و بهتر من نباشم

شایسته با دستی که میلرزید در ماشین رو باز کرد و به سمت در ورودی رفت

سوار اسانسور شد و طبقه ی ۳ پیاده شد

هر چقدر به شماره ی اتاق نزدیک تر میشد طپش قلبش بیشتر میشد نفسش بالا نمیومد احساس تنگی نفس میکرد

نرسیده به اتاق دستشو به دیوار گرفت تا یه ذره حالش بهتر بشه

نمیدونست رها چی میخواد بهش بگه ولی الان از همه چی مهم تر براش این بود که بدونه اونو و امیر حسین از کجا همدیگرو میشناسن

در اتاق رو باز کرد و نگاهی به رها کرد

روی تختش نشسته بود و نگاه خیره ش روی پنجره رو به روش بود

شایسته: سلام

رها روشو برگردون و نگاهی به شایسته انداخت و جوابش رو زیر لب داد

به امیر قول داده بود خودش اتفاق هایی که افتاده رو برای شایسته بگه

شایسته: امیر حسین گفت که کارم داری؟ آره؟

رها: آره میخوام برات قصه تعریف کنم بیا بشین

شایسته اب دهنشو به سختی قورت داد و توی دلش دعا کرد که حرف بدی نشنوه

---

رها: یه دختری بود که خیلی فقیر بود مثل توی غصه ها و تو دلش منتظر بود که شاهزاده ی سوار بر اسب سفید بیاد و اونو از اون زندگی نکبتی خلاص کنه

ولی وقتی دید که هر روز داره بزرگتر منیشه و از شاهزاده هم خبری نیست تصمیم گرفت خودش بره دنبالش بگرده

ولی وقتی وارد دنیای بزرگ ادم پولدار ها شد به یه شاهزاده قانع نشد و دلش میخواست انتقام نذاریشو از همشون بگیره

ولی ادم فقیر انگار سرنوشتش لجن گرفته شده پدرش اونو به طلبکارش فروخت و خودشو و مادرش و خواهرش فرار کردند

اون موند و ادم هایی که حتی از نفسشون تعفن بلند میشد

درست بود که خیلی خودشو تو ادم پولدار ها گم کرده بود ولی پاکی و نجابتش هنوز دست نخورده بود

ولی اون لاشخور ها حتی به پاکیش هم رحم نکردند و اونو مثل یه گرگ درنده از بین بردند

حالا اون مونده بود با تنی که احساس کثافت میکرد و روحی که بوی تعفن میداد

اره حالا یاد گرفته بود که چه جوری باید با باطن کثیف ولی ظاهر عالی جلوی همه بره

حالا که اب از سرش گذشته بود چه یک و چه ده و چه

تا بالاخره خدا یه فرشته سر راهش قرار داد اون فرشته بهش امنیت داد یه خونه گرم و نرم داد

ولی نه دختر قصه ی ما حریص تر از این حرفا شده بود تصمیم گرفته بود انتقام بگیره از هرچی که اسمش مرده

یه روز با یه ادم لجن تر از خودش در حال گند زدن به روحش بود که اون فرشته سر رسید

اره داغون شد تاوان کمک هاش نامردی و خیانت بود

---

دختر دوباره تنها شد و هرروز بیشتر تو کثافت فرو میرفت تا یه روز یه دختری پیدا شد مثل خودش بی پروا و جسور و دنبال آزادی بی حد و حصر

اوایل و تا قبل از غیب شدن چند ماهش فقط دلش میخواست اونو بیاره تو راه کثیف خودش تا به همه ی دنیا ثابت کنه میشه ادم خانواده هم داشته باشه ولی راه کج بره تا وقتی که اون دوباره پیداش شد و دختر ما فهمید بله اون فرشته ی مهربون حالا نصیب اون و زندگیش شده بود

اصلا چرا اون باید یه چنین زندگی میداشت حق اون این همه خوشبختی نبود

اون جا بود که حسادت زبونه کشید و فکر انتقام افتاد

اون روز توی عکس های عروسی مرد شیطان صفتی رو دید که چند وقت بود که بهش کلید کرده بود

چی بهتر از این با اون یارو روی هم ریخت تصمیم گرفت سود دو جانبه کنه

مرتیکه هرزه انقدر بهش اعتماد پیدا کرده بود که حتی اونو تا محل کارش هم میبرد در نتیجه دختر شروع به جمع کردن مدارک هم علیه طرف و هم بهم زدن زندگی دوستش کرد

تا اون روز که اومد و هرچی داشت روی دایره ریخت و دوستشو از بین برد اعتمادشو به فرشته تخریب کرد

و بعد با خیال راحت رفت توی خونه ش نشست و یه ذره از مدارکی که علیه اون مرد جمع کرده بود رو کرد

فکر میکرد خیلی زرنگ و قویه و میتونه از پس اون روح شیطانی بریاد

ولی نشد اون شیطان صفت اون تن و روحی که اغشته به کثافت بود رو به لجن زار تبدیل کرد

دختر حالا به اخر خط رسیده بود میخواست تموم کنه این نفس کشیدن های بیهوده رو ولی اون فرشته بازم نداشت

نجاتش داد و گفت: حالا وقتشه یه ذره انسان باشه و اعتماد تخریب شده رو درست کنه و اون شیطان صفت رو رسوا

حالا من رها عظیمی کسی که فکر میکردی دوستته دشمنت بودم اره درست حدس زدی خاطر خواه شوهرت بودم

ولی نمیدونستم تو هرچی که بودی هنوز اول راه بودی و پاک سالم بودی و از فرصتی که خدا بهت داده بود استفاده کردی

حالا من قول میدم تقاص دل شکسته و زندگی داغون خواهرت رو از اون زالو صفت بگیرم مدارک زیادی علیه ش دارم که به خاک سیاه بنشوندش و در مورد امیر حسین

اون یکی از پاک ترین مرد هایی هست که تا به حال دیدم قدرشو بدون و از دستش نده چون ادم های کثیفی مثل من تو کمین زندگیت هستند

غصه تموم شد شایسته خانم نفیسی

شایسته با بی حالی نگاهش کرد حتی یه ذره هم فکر نمیکرد رها یه چنین ادمی باشه

بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و خواست که به سمت در بره

رها دستشو گرفت و زیر لب زمزمه کرد: میدونم کثیف تر از اونی هستم که بخشیده بشم ولی تو منو ببخش

شایسته بازم حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت و رها رو با دنیای خودش تنها گذاشت

جلوی در اما امیر بی تاب اومدنش بود و دائما ساعتش رو نگاه میکرد

شایسته بی هیچ حرفی به سمت ماشین رفت و نشست و خیلی سرد به امیر گفت: برو بیمارستان

امیر حرفی نزد انگار میخواست بهش زمان بده تا با خودش کنار بیاد

جلوی در بیمارستان نگه داشت و خواست پیدا بشه که امیر هم پیدا شد

رو به امیر گفت: میخوام تنها باشم تو هم برو خونه بخواب

---

امیر بازم حرفی نزد و سر به زیر و شرمزده سوار ماشین شد و به سمت خونه رفت احساس تلخ شکست داشت

شایسته اما دلش برای این نگاه شرمزده کباب شده بود دلش میخواست بی وقفه و فارغ از غم دنیا تو نگاه امیر غرق بشه

به سمت نمازخونه رفت و وضو گرفت و نماز خوند برای آرامش دلش

از نظر اون امیر تقصیری نداشت از خودش و اعتماد بی جاش دلخور بود

تسبیحی که خانم جون بهش داد رو تو دستش گرفت و نگاهشو به اسمون دوخت

قطرات اشکش بی محابا میریختند

شایسته:خدایا میدونم بنده ی بدی بودم ولی تو انقدر بزرگ بودی که منو از لجن زار بیرون کشیدی

خدایا خودمم مقصر بودم فقط حاجی و بقیه تقصیر نداشتند

حالا هم حال حاجی رو بهتر کن و زندگی من و امیر حسین رو حفظ کن

سجده طولانی کرد و با دلی که حالا لبریز از آرامش بود به سمت سی سی یو رفت

مادرش رو اونجا ندید دلهره همه ی تنش رو برداشت و با عجله به سمت پرستاری رفت

شایسته: خانم پرستار بابای من چرا تو سی سی یو نیست؟ تو رو خدا راستشو بهم بگید حالش بد شده؟

پرستار لبخند مهربونی زد و گفت:نترس عزیزم به لطف خدا حالش بهتر بود بردنش بخش

شایسته با شادی خودشو به مادرش رسوند و کلی تو بغل مادرش اشک شوق ریخت

پیش پدرش رفت و دستاشو برای اولین بار بعد چند سال تو دست گرفت

حاجی بی رمق تکونی به پلک هاش داد و گفت:تویی شایسته خوبی بابا؟

شایسته فقط لبخندی مهمون نگاه پشیمون پدرش کرد

از جاش بلند شد و بعد خداحافظی به سمت خونه رفت امیر حسین نتونسته بود با خوابش بجنگه

سردردش هم دیوانش کرده بود و قرصی خورده بود و خوابش برده بود

شایسته بوسه ای روی گونه ش زد و برای شام غذای مفصلی گذاشت

حمام رفت و دوش گرفت و لباس مرتب و تمیزی پوشید

ساعت حدود ۹ شب بود که امیر از خواب بلند شد بوی غذا تو خونه پیچیده بود

عطر شایسته رو حس کرده بود ولی به فکر خودش پوزخند زده بود

ولی با شنیدن صدای شایسته با عجله خودش رو به پذیرایی رسوند

شایسته: اهای آقای خوابالو بیدار شو دیگه

امیر از دیدنش غرق در شادی شد و پاورچین به سمت اتاقش رفت انگار میخواست شایسته بیاد و

نازشو بخره و بیدارش کنه

شایسته به سمت اتاق اومد و برق رو روشن کرد دست به کمر رو به امیر گفت: بلند شو دیگه

امیر: بیا پیشم کارت دارم

شایسته خودشو به لبه ی تخت رسوند و گفت: جانم بگو

امیر اول نگاهش کرد بعد تو یه حرکت دستشو به سمت خودش کشید و شایسته توی بغلش پرت

شد

شایسته: وا امیر چی کار میکنی؟ پاشو بریم شاممون سرد میشه

امیر نگاه با مزه ای بهش کرد و گفت: خودت خوشمزه تری عزیزم و لباسو محکم روی لباس فشرد

تو چند ماه بعد با مدارک رها از جمله زمین خواریش . فساد اخلاقی . اختلاس ..... منصور رو

توی زندون موندنی کرد

---



خود رها هم رفت بهزیستی و کنار بچه های بی سرپرست موند انگار زندگی سالم رو این بار  
انتخاب کرده بود

فرهاد هم با نرگس همون دختر دبیرستانی مجبور به ازدواج شد خود فرهاد راضی نبود ولی نرگس  
انقدر مهربون بود که با وجود اون اتفاق تو دل همه جا باز کرده بود مخصوصا با وجود عرشیا  
پسرش که عزیز دل همه ی اعضا خانواده شده بود

امیر و شایسته هم به دور از لجبازی و غرور های بی جاشون زندگی جدیدشون رو این بار با عشق  
و علاقه منطقی شون شروع کردند و حالا منتظر به دنیا اومدن امیر عباس عزیزشون هستند

پایان

۱۳۹۲/۲/۷

روز یکشنبه

ساعت ۹:۱۵ شب

---